
رسوخ
نیما شهسواری

سخنی با شما

به نام آزادی، یگانه منجی جانداران.

ای به چشم بخورد و همگان راهایم چنین نگاشته‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌بر خود وظیفه می واسطه آن برخی رااز این درخواست باخبر سازم. نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به چنین‌به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک‌افکارش را نشر دهد. بر خود، ننگ دانست تا به را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد؛ زیرا که هماره سخن را ساده و روشن بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست، حال دگربار بازگو شود.

کران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که‌های بی‌به پا خاستم تا برابر ظلم غایت و هدف را هماره با قدرت تلاقی داده است، فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم سازم؛ رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، ها است‌گیاهان، حیوانات و انسان.

دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است، قانون‌بر خود ننگ می رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون‌با مدد از علم و فناوری امروزی، می گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد؛ زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت گاه‌شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد. من خود هیچ ام از ناشران کتب، نشر ندادن این‌هایم را بر کاغذ، جان درخت، نشر ندادم و تنها خواسته‌نگاشته رسانی‌ها بر کاغذ است؛ حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌نگاشته.

گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان، این جانداران والا،توان با بهره‌امروز می مدد از این‌شک بی‌دانید که بی‌ایستادگی کرد؛ پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و برنگاشته نیز هیچ توانید از فناوری بهره بگیرید تاعام درختان می‌بهره از کشتار و قتل‌این پیشه پا فشارید، بی حق و قابل تکریم گرددکردارتان از دید من و دیگر آزاداندیشان به.

امید آزادی و رهایی همه جانداران‌به

خاک‌سربه

ای زیبا زندگی‌ای وجود داشت پرنده‌در میان جنگلی سرسبز و خرم که در نزدیکی دهکده کشید و در این هوای آزاد و رها به این‌ای که هر روز به آسمان این جنگل پر می‌کرد، پرنده‌می رفت و در آسمان اوج‌کرد و بالا بالاتر می‌رفت و از قلب جنگل عبور می‌سو و آن سو می .کرد و جهان زیر پایش بودگرفت، زندگیِ جانداران را رصد می‌می

ای‌کردند جان تازه‌او با دیدن حیواناتی که آزادانه در فضای این جنگل جست و خیز می گرفت، بهترین احساس را زمانی داشت که در هوای آزاد به پرواز بود و این حس آزادی را بامی ،کردهیچ در دنیا عوض نمی

آوردند و به چشمانش چشم دوختند،یکی سر از تخم برهایش یکی‌دار شد، جوجه‌بعدها بچه فهمیدجست و می‌دار آنان می‌های دنباله‌اش را در نگاه‌کرد معنی زندگی‌ها نگاه می‌وقتی به آن .ها است‌که رسالتش در این دنیا جان بخشیدن به آن

فهمید وجودش گره به‌نشینند، می‌کنند و در انتظار او می‌ها دهان باز می‌دید آن‌وقتی می ها کند، به میان جنگل برود و حال نه برای‌ها تلاش‌ها دارد و باید برای رشد و نمو آن‌زندگی آن ها برسد وها نیز تلاش کند، غوطی مهیا دارد و با این طعام به داد دل آن‌خود که برای زندگیِ آن ها زندگی ببخشدی آنان را از طعام پر کند و به آن‌دهان بازمانده

رفت و طعام بر دهان حتی زمانی که خویشتن‌از این رو هر روز چندبار به میان جنگل می جوید و با عشق غذارساند، آرام طعام را در دهانش می‌گرسنه بود غذا را به بالین کودکانش می ،نشست‌ها را به نظاره می‌گذاشت و آرام خوردن و بلیعدن آن‌شان می‌را در دهان بازمانده

کشید و سراسر این دنیا را در وجود آن‌وجودش مالامال از احساس بود، از این جهان پر می کرد و گام‌زد و از میان پرهایشان هر زشتی را پاک می‌جست، نوکش را به تنشان می‌کودکان می ها، پرکشیدن و راه‌نشست، در دلش بلوایی به پا بود، دیدن آن‌ها به نظاره می‌برداشتنشان را ساعت خواست رهایی‌ها نداشت و می‌داد و هیچ در دنیا جز بودن و داشتن آن‌هایشان بوی عشق می‌رفتن ،و زندگیِ آنان را به نظاره بنشیند

ها را هم نوعی از حیوانات‌ها را به جنگل و در میان دیگر جانداران دیده بود، آن‌بارها انسان

دردها را نمی‌دود، آن‌کند و به سمتشان نمی‌ای که جانداران را شکار می‌دید، حیوان درنده‌می کشد وها بدانند و هشداری بشنوند می‌آنکه آن‌کشد و بی‌لیکن وحشیانه تفنگ به رویشان می خورددرد و می‌ها می‌ها جان‌برد و در میان زشتی‌هایشان را با خود به قلمرواش می‌جنازه.

دید و حواسش‌هایی از این دست می‌کرد صحنه‌هر روز وقتی در آسمان این جنگل پرواز می متوجه آنان بود،

در میان کودکانش یکی متفاوت از دیگران بود، حتی شبیه به خودش هم نشده بود، پرهایش های زیادی در خود داشت، زیر نوکش سپید بود و در پیشانی خطی به موازات تا روی پرهارنگ به رنگ مشکی امتداد داشت، چشمانش را گویی سرمه کشیده بودند، اطراف چشمانش مشکی دید دوست داشت زمانی را برای دیدن او صرف‌ای او را می‌قدر زیبا بود که هر بیننده‌بود و آن کرد تا کودکان از آب و گل در بیایند و راه و رسم زندگی‌کند و مادری که تمام تلاشش را می در این جنگل را به آنان فرا دهد

کرد و بعد از سیراب کردن‌هایش صرف می‌تمام روز را در پی جستن طعامی برای جوجه ایستادند، او کمی‌داد، یک به یک در کنارش می‌ها فرا می‌ها درس زندگی و پرواز به آن‌آن گرفتند سعی‌کرد، کودکان از او درس پریدن می‌پرید و پرواز می‌ها می‌تر از روی شاخه‌پیش ها درست پرواز کردن را بیاموزند و یک به یک پریدن را فهمیده وکردند در پی این تلاش‌می آموخت، هر چه اوکردند، اما کودک زیبایش پرواز کردن را نمی‌آزادانه مثال مادر پرواز می کرد و به آرامی راه پریدن را به اوتوانست به درستی پر بزند، مادر دورخیز می‌کرد نمی‌تلاش می کشیدای در آسمان پر می‌داد و سرآخر از شاخه‌نشان می

پرید وکرد و نمی‌کرد یا به نوک شاخه تصمیمش تغییر می‌وقتی کودک زیبایش تلاش می نشست، از این‌ها می‌توانست که اوج گیرد و با کمک مادر دوباره روی شاخه‌زد و نمی‌یا پر می رو دیگر کودکان بزرگ شدند، پرواز کردن آموختند و از پیش مادر رفتند تا زندگی کنند، اما ی زیبا کنار مادر ماند و مادری که ناراحت بود چرا پرواز نیاموخته و تا این حد از پریدن‌پرنده ترسد، اما به دل شادمان بود که در کنارش مانده و با او است‌می.

گذشتند،تمام وجودش از عشق فرزند و فرزند از عشق مادر مالامال بود روزها از کنار هم می دادند، از بودنشان و از ماندنشان شاد و سرمست به هم عشق‌گرفتند به هم جان می‌با هم جان می رفتنددادند و به این و سو آن سوی جنگل می‌ارزانی می

های ننگین انسان به درون جنگل آن روز شوم به زندگی آنان گره خورد، مادر لب‌با گام کرد پریدن را برای فرزندش، او هم آرام نشسته به حرکات‌ای نشسته بود و باز هم مشق می‌شاخه

ی حیوانات را به‌کرد، انسانی به این خلوتگاه پای گذاشته و با تفنگی سرپر لاشه‌مادر نگاه می روداندازد و پیش می‌زمین می

ی یکی از این درختان آن دو را دید و حواسش معطوف دو پرنده مثال صدهاسر شاخه ها کرد و در کسری‌ای که تا به حال کشته بود شد، از میان دوربین تفنگش نگاهی به پرنده‌پرنده اش،هایش نگاه کرد، به ترکیب رنگ محصور کننده‌از ثانیه نگاهش به کودک زیبا افتاد، به بال کرد، بعد با کمی محاسبه بین این دو به‌به چشمانی که دور تا دور مشکی بود و حیران می ی مادر را انتخاب کرد و گلوله از میان تفنگ بیرون رفت،تر و پروار بودن پرنده‌ی بزرگ‌واسطه مسیر را طی کرد و پیش به سوی مادر راه برد

هایش را برای زندگی دادن به خودی کوچک چشم در چشمان مادر دوخته تلاش‌پرنده هایش به هیچ یک از این حیوانات فکردید و شکارچی که در گذشت تمام این سالیان شلیک‌می کردها را نقش زمین می‌کرد و لاشه‌تر شلیک می‌تفاوت‌نکرد و هیچ از دنیایشان ندید، هر روز بی قدر درد به جهان‌و کمی دورترها در آسمان هم کسی این دردها را نشنید و ندید و یا اگر دید آن ها در برابرش چیزی نبود و وا مصیبتا که کودک دیدزده بود که این

ی مادر را شکافت به زمین افتاد، کودک این جان کندن را به چشم دید و برگلوله سینه ای کوتاه تکان نخورد، پلک نزد، نفس هم نکشید فقط جان‌جایش خشک مانده بود و به فاصله خواست او زنده بماند و زندگی کند، پروازکند و افتادن مادر را دید که به طول تمام عمر می ،کند و آزاد باشد

ی کوچک خود را در میان این جنگل تنها دید، هیچ در اطرافش نیست، او است که‌پرنده زند پرواز کن، مادرم‌ها فریاد می‌تنها جنگلی عظیم را در پیش دارد و مادری که از دوردست پرواز کن و به آسمان برو، زنده باش و زندگی کن

ی کوچک پرید، در آسمان پر کشید و به آسمان رفت، رفت تا شاید با کسی درپرنده دورترها از میان آدمیان صحبت کند، رفت تا خودش را از هفت آسمان هم بیشتر و بالاتر ببرد و رفت و بالا وکرد و پیش می‌داد و شکایتش را به صاحب اینان و به گوش آنان برساند، پرواز می .بالاتر رفت، لیک کسی نه صدای او که صدای هیچ از او ها را نشنید

ها را در خورجین سپرد و به راهش پیش رفت، هر بار تفنگ بالا کردی پرنده‌مرد آرام جنازه ی رنگینش فکرکشت به میهمانیِ شب و سفره‌و یکی را به هلاکت رساند و هر بار که می ،کردمی

کشید، شاید اشک هم ریخته بود،دید، درد هم می‌ها را می‌های آن‌رفت، بچه‌گلوله پیش می

افزود و هیچ در توان نداشت وها می‌درید و جنازه به جنازه‌ها را می‌رفت و قلب‌لیک او پیش می ی زیبا و کوچکی‌داد در تمام مسیر دوشادوش و در کنارش پرنده‌شکارچی به راهش ادامه می کردپرواز می

ها داشتند و زندگی‌ها را دید، مرگ این پرندگان که هر کدام به طول عمر داستاناین کشتن ای نقش برشان با گلوله‌کردند و زندگی را دوست داشتند، عاشق شدند و بچه آوردند و همه زمین شدند

کس از داستان و رازشان نگفت و شکارچی فقط کشت وهایشان شکافته شد و هیچ‌سینه پیش رفت و سرآخر به قلمرواش رسید

جان پرندگان ببرند و پرهایشان را بکنند وهای بی‌دستور داد تا خادمان پیش روند و سر از تن های دریده شده را به سیخ بکشند، تمام روزهای‌در گودالی نزدیک به خانه دفن کنند و این جان ریز و درشتشان، روزهای بودن و ماندنشان، تمام فرزندان و مادران و پدران را آتش زنند و سرخ ها راکردند تا جماعتی که در پستوی خانه منتظر است آرام در میان شوخی و خنده گوشت تن بدرد و بخورد

ها را دید و به چشمانشان نگاه کرد و به وجودشان مادر را شناختی کوچک آن‌لیک پرنده افتاد و به یاد مادرش که‌های هر کدام را با نگاه مادرش گره زد، هربار به یاد خودش می‌و نگاه ،کردگذاشت و هر بار آن تصویر را دوره می‌جوید و به دهانش می‌چگونه طعام به دهان می

نشست، هیچ ناراحت نشد ازداد و آرام پروازش را به نظاره می‌چگونه درس پریدن به او می های فرزندش و هر بار باز هم با عشق درس زندگی به او داد، هربار هرها و ناکامی‌این پریدن دید، هربار افتادن سینه شکافته شدن راانگاشت و مرگش را مرگ مادر می‌پرنده را مادرش می تصویر همان دورترها و مادر خویش پنداشت و هربار ترس تمام وجودش را فرا گرفت

رنگ شد و جماعتی که با ولع ازاین مهمانی با گوشت و تن و عشق و جان پرندگان خوش دید، سرآغازی زیبا را می‌رفت پرنده‌خوردند و شکارچی که به هر سو می‌ها می‌گوشت و جان ی کوچک و زیبای اتاقش پرنده‌صبح وقتی از خواب بیدار شد و چشمانش را مالید، پشت پنجره را دید که چشم به چشمانش دوخته، اول خیال کرد که خواب است، اما نزدیک شد و باز ها نبودتر، او را شناخت برایش خیلی تعجب برانگیز بود، اما این پایان کار این تعجب‌نزدیک

ی زیبا آنجا بود، در میان مزارعش، پشت هر کدام ازکرد باز هم پرنده‌هر جا که نگاه می ای در کنارش بود، حتی کار از اینجادید و مثل سایه‌های امارتش همیشه و همیشه او را می‌پنجره داد، وقتی آرام غذا میان دهان اوتر رفت، روزی که داشت به فرزندش در خانه غذا می‌هم پیش

گرفت، در میان همان آشپزخانه و کمی دورتر دید که‌ای می گذاشت و از خوردنش جان تازه‌می
کندها را نظاره می‌ی زیبا چشم به آن دو دوخته و آن‌پرنده

ها، هر کجا و هر کجا که‌ی زیبا همه جا بود، در خانه و در مزرعه، در اتاق و پشت پرده‌پرنده توانست خاطرش را از او پاک کند، اما روزی دیگر او رادید و نمی‌رفت این سایه را می‌می ها سرکشید، خانه راآمد، از این غیبت او سراسیمه شد، به اتاق‌ندید، دیگر پشت پنجره نمی گشت، دیوانه شده بود

چیز آرام بود از در خانه بیرون آمد و پیپش را به دهان گذاشت و آتش زد ووقتی همه آرام در محیط حیاط قدم زد و به نزدیک گودالی رسید، همان گودالی که سر پرندگان راآرام در آن دفن کرده بودند و نگاهش به پرهای رنگارنگی افتاد که تنها بخشی از آن از خاک بیرون .مانده بود

ی زیبای کوچک مرده و با تمام توان سرپیپ از دهانش افتاد، نزدیک شد و دید، پرنده .اندجانش را میان همان خاکی دفن کرده که مادر و هزاران مادر در آن دفن شده‌بی

شهلای رعنا

ی شوهر رفته بود، از آن زمانی که هنوز چیزی ازشهلا وقتی که پانزده سال داشت به خانه های کودکانه و دوران خوش آن روزها بود بساطدانست و هنوز درگیر بازیزندگی نمی عروسی را در برابر دید

ها عادت داشتند که دختر را در سنینی سنتی به دنیا آمده بود و طبق سنت آندر خانواده کردند و هزارانگذشت دختر را ترشیده خطاب میپایین شوهر دهند و از یک سنی که می ی شهلا که در این شهر محترم بودند و ترسافتاد، خانوادهحرف و حدیث پشت سرش به راه می سالگی به اولین خواستگار شوهر دادندها داشتند دخترشان را در همان پانزدهاز این حرف.

های اصیل شهر بود و هم ثروتمند، اماآمد، هم فرزند یکی از خانوادهآدم موجهی به نظر می تفاوت سنی بینشان زیاد بود که البته آن هم برای پدر شهلا ملاک نبود و آن دو به عقد هم در آمدند

ی شوهر باز کرد و شبی کهو شهلا که یک مرتبه از دنیای سادگی و کودکی چشم به خانه ،انداختاش او را به وحشت میوقت دوست نداشت حتی به آن فکر کند و خاطرههیچ

حاصل این زندگی مشترک یک پسر بود به نام سعید هر چند که قبل از آن هم دو پسر دیگر ها تلفبه دنیا آورد اما عمرشان به دنیا نبود و با تجهیزات پزشکی آن روزها خیلی راحت بچه شدند و سرآخر وجود او زندگی را برای شهلا تغییر دادمی

وقتی برای اولین بار به چشمانش نگاه کرد، وقتی برای اولین بار او را در آغوش گرفت و به اش را از خاطر برد، آن همه تحقیر ودستانش دست زد، تمام خاطرات تلخ زندگی گذشته ،خوردهایی که از شوهر میکتک

رفت و سر هر مشکل و معضل بزرگ وشوهرش مرد عصبی بود به سرعت از کوره در می اش پشیمان و از شهلاگرفت و بیشتر اوقات از کردهکوچک او را زیر مشت و لگد می هاگاه نتوانست آنکرد، اما درد و آن حس وحشت همیشه همراه شهلا بود و هیچعذرخواهی می گذراندرا تسکین دهد و هماره در این درد زندگی می

ها او را در آغوش بگیرد واما حالا دنیای شهلا تغییر کرده بود، حالا سعید را داشت تا ساعت

بارانش کند و زندگی تلخ گذشته را با در کنار او بودن به دست فراموشی بسپاردبوسه

ی‌تر از خانه‌ی پدر هم دست کمی از آنجا برایش نداشت، اما تحملش به مراتب ساده‌خانه برد و حالا بیشتر زمانش را با سعید سپری‌ها زندگی را به پیش می‌شوهر بود، با تمام سختی خرید تاکرد، به خاطر آورد روزی که سر صبحانه و غذا دادن به سعید و اینکه ناز او را می‌می کرد چگونه‌ی مادر باز هم انتخابی نمی‌ای به دهان بگذارد و سعید رندانه در میان بیست لقمه‌لقمه اعصاب شوهرش خراب شد و چه کتک مفصلی از او را به جان خرید

هاهایش را پاک کرد و ساعت‌ولی در همان زمان هم سعید بود که مادر را بغل کرد و اشک ،کنارش نشست و مونس و غمخوارش شد

هاها با اتفاقی رنگ و بوی تازه گرفت، آن روز که دوان دوان یکی از همسایه‌زندگی آن های‌خبر تصادف همسرش را به شهلا داد، دل در دلش نبود، با تمام ناملایمات و بدخلقی اش بود، اما طول و عرض این فکرها زمانی نکشید وشوهرش او را دوست داشت و شاید وابسته هاهمسرش در بیمارستان فوت کرد و شهلا و سعید را در جهان تنها گذاشت و این شروع بدبختی ،های آنان بودو در به دری

آوردند که ازدواج کند، یک زن جوان و شوهر مرده چگونه‌ی شهلا به او فشار می‌خانواده ی تازه برای اوی شوهرش هم لقمه‌در و پیکر زندگی کند و خانواده‌خواهد در این شهر بی‌می ی پسر بزرگشان،خواستند برادر همسر را به خواستگاری او بفرستند تا عروسشان، بیوه‌گرفته و می از خانواده بیرون نرود

ها دست به دست هم داد تا شهلا، شبانه از شهر و زادگاهش بیرون برود و دست‌ی این‌همه پدر ناتنی بر سر پسرش نماند، به شهری دیگری رفت و با هر سختی و تلاشی که شده زندگی .فرسای او بودخوبی برای خود و پسرش ساخت و این شروع زندگیِ سخت و طاقت

هاای نمور و تاریک با کمترین وسایل رفاهی و کار کردن در کارخانه‌زندگی در زیر پله ی مردم رفت و باای نان شروع شد و به درازایی در زندگی شهلا هر روز به خانه‌برای جستن لقمه ها فرزند به دندان گرفته و بزرگ‌گونه با رشادت‌تمام توان کار کرد، نانی به دست آورد و این توانست زندگیِ مرفهی داشته‌کرد، شهلا زیبا بود و خواستگاران بسیار داشت که با اشارتی می‌می ها که شرط ازدواجشان نبودن سعید بود بسیاری هم بودند که حاضر به‌باشد، حال فرای آن شدند، اما حرف شهلا یکی بود و حاضر نبود فرزندش زیر دست ناپدری‌سرپرستیِ سعید می .بزرگ شود

با هر سختی که شده سعید را از آب و گل در آورده و از او پسری بالغ، رشید، کاری و

های مادر به فرجام رسیده و پسرش بزرگ شده او قدردان‌مهربان ساخت، حالا دیگر تمام تلاش
ترین‌بندد تا مادر در رفاه زندگی کند و شاید بزرگ‌مادر است و هر چه در توان دارد می
هایش رفاه مادر است و ادای دِین به این سنبل وفاداری و پشتکارخواسته

اما دل سعید عاشق شده، چند صباحی است که زنی دل و دین او را برده و تمام فکر و
ی این موضوع با مادر حرف بزند اما بیشترهای او شده است، هنوز رویش نشده تا درباره‌حرف
گذراندوقتش را با او، رعنا می

،گردد تا با او باشدهرگاه و بیگاه در پی راهی می

تر است، ظاهری معمول داردوچندساله که از سعید بیش از ده سال بزرگ‌رعنا زنی است سی
،اما اگر کسی به او خیره شود و زمان زیادی صرف کند شاید از نظرش او زیبا به نظر آید

تر اما خیلی کم و سن سال نبود، تقریباًبار ازدواج کرده در روزگارانی پیش‌دختری که یک
ی این‌وسال خود داد و ثمره‌سن‌هم سن و سال همین حالاهای سعید بود که دل به پسری هم
زندگی دختری زیبا با موهای فر و چشمان درشت مشکی بود، زندگی که هیچ فرجامی نداشت،
با آنکه شروعش پر از هیجان و شور بود اما این شور و آتش برخاسته از میان خارها بود، زود
شد و زود هم خاکسترمشتعل می

کند، همسرش‌کرد که همسرش او را درک نمی‌گذشت، رعنا بیشتر فکر می‌هر روز که می
کرد و شاید خیلی آرام و زیادی کم حرف بود وکه نه دست به زن داشت و نه جر و بحث می
رفت، وقتی‌دید، وقتی به میهمانی می‌رعنایی که عشق و زندگی را در وجود مردهای دیگر می
زند و همگان را تحت تأثیر قراردید که چگونه در جمع حرف می‌شور و حرارت مردی را می
گرفت و دوست داشت چنین همسری داشته باشد و این فکرها سرانجام‌دهد، شور زندگی می‌می
او را به عمل رساند و برای خود کسی را جست که پر شور و حرارت باشد و به قول خودش او را
بهتر درک کند و با همین فکر و ایده دخترش را در کنار همسر تنها گذاشت و وارد دنیای
ها شدنادیده

،ی پر شور هم زیاد اصرار و دوامی نبوددر ازای آن رابطه

آمد، شاید مردی در لحظه برایش جذاب‌ای بر می‌هر از چند گاهی در پی جستن شخص تازه
شد و در این راه هیچ خط قرمزی برای خویش متصور نبودو بعد از چند روز غیر قابل تحمل می

کرد و این دور باطل پیش‌ای اهمیت پیدا نمی‌اگر زن داشت، اگر بچه داشت، برایش ذره
،رفت تا روزی که سعید را دیدمی

پسری جذاب و سر زنده و بشاش، بند دلش پاره شد و این بار همه چیز و حرارت دنیا را در وجود سعید جست و برای به دست آوردنش دست و پا زد و حال دل و دین او را هم ربوده بود

گاه‌ی زنی را دید که هیچ‌بست، از دور چهره‌هایش را می‌حال که سعید داشت بند کفش ،زندگی نکرده و همتای او عاشقی نکرده است تا او عاشقی کند

ی کائنات قابل‌ها گواراتر و از همه‌اش زیبا بود، از تمام دنیا زیباتر، از تمام عشق‌چقدر چهره ،تروصول

ای برکفش را کامل بست و پیش رفت و در حالی که شهلا رو در رویش ایستاده بود بوسه دستانش زد و آرام به راهش رهسپار شد.

پابرجا

زد در مسیری به پیش بود خودش هم به خاطر نداشت که‌حال در حالی که تلوتلو می‌بی
توانست رو پای بند شود به پیش‌رود، فقط در حالی که خیلی راحت نمی‌کجاست و به کجا می
رفت‌می

کرد، کمی به پایین نگاه‌روی می‌از وقتی از خوب بیدار شده بود در یک مسیر گنگ پیاده
شماری را دیدای است، سیل بی‌شد، گویی بالای تپه‌کرد از این بالا همه چیز کوچک دیده می
در وجودش امیدی یافت و در سراشیبی به سوی پایین تپه رهسپار شد، در حین راه رفتن و پایین
زد و جسم نیمه جانش‌باره تعادلش را از دست داد و به پایین تپه قل خورد، چرخ می‌آمدن یک
رفت‌به پایین می

های آخر و قِل‌ها را بگیرد به طوری که حتی آن‌توانی در بدن نداشت تا جلوی قل خوردن
رسیدن به پایین تپه که شیب بسیار کمی داشت را هم پیچ خورد و به پایین افتاد و بالاخره در
جایش ایستاد

کرد ولی‌در طول مسیر سرش به سنگ کوچکی خورده بود و دردش را به ندرت حس می
باز رو به آسمان دراز کشیده بود و دراش را لمس کرد، طاق‌حالا خون جاری شده بر پیشانی
،ی دختری را میان آسمان دیدگشت که ناگهان چهره‌لای ابرها به دنبال تصویری آشنا می‌لابه

ریخت، ناخودآگاه چشمانش راچکید و روی چشمانش می‌اش پایین می‌خون از پیشانی
ای زیبا را نظاره‌دید، در آن تاریکی و ظلمت دختر بچه‌بست، گویی با چشمان بسته بهتر می
موهای‌خورد و او محو تکان‌دوید موهایش تکان می‌اسبی در حالی که می‌کرد، با موهایی دم‌می
او در باد شده بود و در این میان سر خویش را این بر و آن بر کرد

ای رنگ‌ها در جسم نیمه جانش هم نمو داشت و به چشمان دختر خیره شد، قهوه‌این تکان
،کردی دیگری را برایش تداعی می‌بود، چقدر حالت چشمانش را دوست داشت، گویی چهره

ای که به طول سالیان دراز او را دیده و با اوزنی قد بلند و زیبا با چشمانی کشیده و قهوه
کرد، چگونه به‌افتاد که چگونه او را آرام می‌ها کرده است، یاد دستان پر از نوازشش می‌زندگی
کردکشید و با او پرواز می‌آغوشش می

ای خود را به نظاره نشسته‌صدایی او را به خود آورد و چشمانش را باز کرد، گویی در آینه ،است

های پاره، حتی کفش هم به پا نداشت و پاهایش سیاه و چرکین بود،پوش با لباس‌مردی ژنده هایش بلند دورزمانی بودهایش هم دست کمی از پاها نداشت، صورتش کثیف بود و ریش‌دست ،ها را نتراشیده است که آن

:آن مرد در آینه گفت

صورتت خونی شده، کجا رفتی

اش کشید و خون را با دستانش پاک کرد،ی حرف زدن نداشت، دستی به پیشانی‌حوصله شنیدبدون هیچ حرفی بلند شد و باز هم به راهش ادامه داد، از پشت سر صدای مرد در آینه را می هایش را نشنید و به راهش ادامه دادای به او فکر نکرد و حرف‌اما حتی ثانیه

های بلند که زیرش چرک و کثافت جمع‌ها به دستانش نگاه کرد، ناخن‌در حین راه رفتن شده و سیاه است، در میان دست خون را دید نگاهش را به خون دوخت، میانش باز هم ،گذشتندهایی آشنا یک به یک از برابرش می‌چهره

کرد، چشمان‌آن روز را به خاطر آورد که چگونه راه بر برادر بسته و از او پول طلب می برادرش در برابر بود که هراسان است

زد، خاطرش به آن چاقوی در دست افتاد و خون به زمین پاشید،وار بر سرش فریاد می‌دیوانه ،نفسش بند آمد، صورتش را تکان داد و دوباره به زمین نشست

خواست و حالا که تمام وجودش گرسنگی بود درکرد، دلش غذا می‌احساس گرسنگی می کرد، خودش را به‌نوازی می‌ای از زمین پلاستیکی دید که در بینش مقداری برنج چشم‌گوشه زمین کشید و پیش رفت، پلاستیک را پاره کرد و مقداری از برنج را کف دستش ریخت و جویدخورد، صفت بود، اما از هیچی بهتر است، برنج را می

ای از کمی دورتر دیس برنج‌ای دید که آن زن قد بلند چشم قهوه‌خودش را در خانه خورد،سوتر سر همان سفره دختر مو بلند آرام غذا می‌گذارد، کمی آن‌آورد و سر سفره می‌می ای دوخت و نگاه کردنگاهش را به چشمان زن چشم قهوه

با چه عشقی منتظر است تا او هم غذا بخورد، در همین میان از رؤیا بیرون و کیسه پلاستیک قدر نیرو داشته باشد تا بتواند بارا زمین انداخت با توان کم بلند شد و دوید، دوست داشت، آن جانش توان چندانی در تن نداشت‌سرعت بیشتری بدود، اما جسم نیمه

ی آشنا ایستاده بود، خود را به سمتش رساند ورعشه به جانش افتاده بود، کمی دورتر چهره توجه به او دور شد و او خودش را به‌کنم، مرد بی‌خواهم، دارم جان می‌ای می‌فریاد زد، ذره اعتنا باز هم به مسیر خود ادامه دادکرد و مرد بی‌انداخت و التماس می‌پاهایش می

در سیمای آن مرد نگاه کرد، مردی آراسته بود، چه عزت و احترامی داشت و همه بر او سلام های ژنده و پاره به‌ها نبود، لباس‌کردند، در برابرش کرنش کرده و در آینه خود را دید، لباس‌می ،تنش نقش بسته بود

،دستانش را بالاتر آورد و خون خشک شده بر کف دستش را دوباره دید

هایی بر زمین انداخت وفریاد زد و برخاست به سرعت به پیش رفت، خودش را میان کارتون سوتر همان زن به چشمانش چشم دوخته بود،آرام بر تخت نرمش سر فرو گذاشت، کمی آن باره زن به بلوکی سیمانی از لب جوی‌خود را به او نزدیک کرد و بوسه بارانش کرد و یک ها بدل شدخیابان

ها یک به یک در حال عبور بودند، دیوانه شده بود، حرکت تندبه سوی خیابان دوید ماشین ها وجودش را فریاد فراتاریک را دنبال کرد و تمام لحظه‌های روشن و هوای نیمه‌ها چراغ‌آن گرفت

،خودت را به خیابان پرت کن

کرد، دخترک‌اسبی نگاهش می‌ها دختری با موهای دم‌سوتر در پایین تپه‌اما باز هم کمی آن :لب گشود و فریاد زد

،پدر بیا تا بازی کنیم

کرد،خودش را از بالای تپه پرت کرد، به پایین تپه رسید، در حالی که تنش به شدت درد می دست بر زمین گذاشت و روی علفزارهای کوتاه نشست تا دخترک را ببیند، ولی دختری در کار نبود

ای، برادر و پدر و مادر،هیچ به خاطر نیاورد، از دورترها، از دختر موبلند، از زن چشمم قهوه ،آوردهیچ به خاطر نمی

،خواندلیکن مردی کماکان در برابرش ایستاده بود و مدام نامش را می

همان کیف چرمی در دستش بود، دست بر زانو گذاشت و از جایش برخاست، به آرامی شد، زیر لب چند بار زمزمه کرد، کمک‌شد او دورتر می‌رفت، هر چه نزدیک می‌پیش می

:کم صدایش را بالا برد فریاد زدگذشتند و کم‌شنید، رهگذران می‌کسی صدایش را نمی

کمک

،شدباز هم کسی اعتنایی نکرد، صدایش شنیده نمی

ای به‌شماری از کنارش در حال عبور بودند و حتی ثانیه‌آرام به زمین نشست، سیل بی
کردنداداختند، همه در برابر چشمانش به او نگاه می‌ی او هم نگاهی نمی‌جنازه

اش خونی بود، همان مرد کت وای، برادری که گرده‌دختر مو بلند، زن قد بلند چشم قهوه
گفتند که برخیزاش کرده بودند به او می‌شلوار پوش همه دوره

ی یک پلک زدن، جهان دیگری را نشان داد، خاموشیِ مطلق، حتی یک‌نگاهش به فاصله
،رهگذر هم نبود

:اطرافش پر از پوچی بود، صد بار، هزاربار، زیر لب زمزمه کرد

ام‌کمکم کنید، خسته شده

لیک هیچ در اطرافش نبود، گویی در این پوچیِ مطلق گیر کرده است، باز هم فریاد زد، باز
آمدخون می

ای به دیوار تکیه کرد، در حالی که آرام زیر لب‌آن را پاک کرد، توانش باقی نبود در گوشه
گفت، از دورترها مردی را دیدذکر می

شلواری بود که به سویش‌توانست او را بشناسد، آیا همان مرد کت‌مردی با لباس سبز، نمی
دادآمد و او بلند فریاد کمک سر می‌می

چشمانش را بست، اما باز هم روی پای خویش ایستاد و خویشتن را بر جای نگاه داشت که
.دانست پابرجا است‌می

سوختن پاکی

دویدند، هوای‌دخترکی با دوستانش در حال بازی بود، در میان آن دشت گرم به دنبال هم می شدند، مدام از این سو به آن‌گرمی بود، تمام وجودشان را عرق گرفته بود، اما از بازی خسته نمی توانست دستش را به دیگری بزند خوشحال و سرمست‌سو دنبال هم بودند و وقتی یکی می ها شاد و سرمست بودشد و دخترک هم در همین دنبال کردن‌می.

ای که مادر و پدرش ساکن بودند، مادر مضطرب و نگران به پدر چشم‌کمی دورتر میان کلبه رسید، مادر آرام نزدیک شد، گفت‌دوخته بود و پدر خیلی هم نگران به نظر نمی:

خواهی که این کار را بکنی‌واقعاً می

و قبل از اینکه مرد حرفی بزند، در خانه به صدا در آمد و هر دو شوکه شدند، مرد از برابر زنش گذشت و درب را باز کرد

پیرزنی پشت در ایستاده بود، مرد با اشارتی او را به داخل راهنمایی کرد و مادر خشک بر ی پیرزن زل زده، در افکارش غرق بود، حتی صدای پیرزن که سلام‌جایش ایستاده و به چهره کردای را در ذهن مرور می‌گفت را هم نشنید، انگار خاطره

،ای داشت، رنگ از رخسارش پریده بود و توان گفتن حرفی را نداشت‌زده‌ی وحشت‌چهره

ای روی زمین نشست و خورجینش رامرد پیرزن را به اتاق برد، پیرزن با ورود به اتاق گوشه ،باز کرد

در همین حال بود که مرد گفت:

اگر چیزی لازم دارید بگویید تا فراهم آورم

و پیرزن زیر لب آرام گفت:

ام باید به جاهای دیگر هم‌خواهم، فقط زودتر دخترتان را بیاورید، قول داده‌فعلاً چیزی نمی بروم

ی تأیید از اتاق بیرون رفت، پیش همسرش بود و آرام به اوو مردی که با اشارت سر به نشانه گفت:

برو و بیاورش

ای سرد با لکنت زبان، رو به همسرش گفت‌زن با چهره:

خواهی این کار را بکنی؟واقعاً می

داد بلند گفت‌مرد با صدایی که بوی تحکم می:

برو و زودتر او را بیاور، پیرزن منتظر است

مادر آرام سرش را به زیر انداخت و از درب کلبه بیرون رفت، جای بازیِ دخترش را خوب ها را به یادرفت و در فکرش چندباری خاطرات دوردست‌شناخت، خیلی دور نبود، پیش می‌می کند ودانست چه کار می‌زد، نمی‌آورد، در دلش غوغایی به پا بود، ضربان قلبش به تندی می‌می چه کار باید بکند، اما این کلنجار طولی نکشید و به دشت رسید رو به دخترک او را صدا زد

دخترک با دیدن مادر خوشحال به سوی او دوید و از دوستان در همان بین خداحافظی کرد

دست در دست مادر گذاشت و گفت:

قدر، دستانت سرد شده؟مادر چرا این

مادر چند بار در دلش مصمم شد تا همه چیز را به او بگوید اما قدرت گفتن نداشت، آرام های‌زد، از بازی‌دست دختر را به دنبال خود کشید و حرفی نزد، دخترک مدام حرف می های او راکرد و اصلاً حرف‌گفت و مادری که در دنیای دیگری سیر می‌اش می‌کودکانه شنیدنمی

احساس پدر پشت درب‌ی بی‌دالان مرگ به پایان رسید، آن دو به کلبه رسیده بودند، چهره و مادری که دست فرزندش را رها کرد

کرد، در همین حین‌او سرمست بعد از سلام کوتاهی با پدر در خانه راه رفت و بازیگوشی می صدای پیرزن بلند شد که زودتر بیاورید، پدر با اشارتی به زنش فهماند که دختر را به اتاق ببرد و کرد و پدر با تحکم بیشتری و فریاد به مادر گفت‌مادر از این کار امتناع می:

باید این کار را همین الآن بکنی

اما این تشر هم سودی نداشت و همسرش به اتاق رفت و سرش را زیر بالشتی فرو برد و های های گریه کرد

پدر خود به سمت دخترش رفت، دست او را گرفت و گفت:

خواهم قوی باشی‌شوی و این راه را باید که طی کنی، از تو می‌امروز تو بالغ می

فهمید لیکن کمی ترسیده بود، اما وقتی به اتاق واردهای پدر نمی‌دختر چیزی از حرف ای سفید به زمین انداخته و وسایلی مثل نخ و سوزن دری پیرزن را دید که ملحفه‌شدند، چهره کنارش است

تراش را ترسناک‌احساس ترس تمام وجودش را گرفت، پیرزن بینیِ بزرگی داشت و چهره کرد و مادری که‌زد و مادر را بلند صدا می‌کرده بود، دختر طاقت نیاورد و گریه کرد و فریاد می ریخت سر به زیر بالشتی فرو برده بودسوتر به پهنای صورت اشک می‌در اتاقی چند متر آن

ریخت، اما پدر اعتنایی به اوکرد، اشک می‌پدر دختر را به زمین خواباند، دخترک تقلا می نداشت و در برابر پیرزن او را به زمین زده بود، پیرزن دستانش را به جان نحیف دختر بچه ،نزدیک کرد

کشیدسو می‌خورد، خودش را از این سو به آن‌هایی می‌دختر تمام وجودش ترس بود، تکان ای میان‌زد، ناگهان تکه پارچه‌کرد، اما قدرت پدر از او بیشتر بود، دخترک فریاد می‌و ناله می دهانش گذاشتند و دستان پیرزن که بر لبانش لمس شد، چشمانی که از حدقه بیرون زده بود

آمد، به‌زد اما صدایی بیرون نمی‌آورد و دخترک فریاد می‌پیرزن لباسش را از تنش بیرون می کرد، ملتمسانه و بدون صدا ضجه زد و گریه کرد اما او گوشش بدهکار نبودچشمان پدر نگاه می ترها همه چیز را گفته بود و او همه چیزو نگاهی هم به او نینداخت که کلامی والاتر کمی پیش را شنیده امروز گوشی برای شنیدن ندارد

دست پیرزن را به تنش لمس کرد که این بار دیگر نه از روی لباس که بر جانش آمده و ،شودکند و بیشتر به او نزدیک می‌سوزنی بر دست آن را نخ می

کرد، سوخت و آتش گرفت، گریه کرد و هوار زد و خونش به‌آتش را بر جانش حس می ریخت و تن خویش و تن رنجورزد و اشک می‌سوتر دست بر بدنش می‌زمین ریخت، مادر آن کرددخترش را لمس می

سالگی تا به امروز در برابرش بود، آن روز شوم و حال بازکرد، از هشت‌روزها را دوره می دوزد و پدری و پدرها و آسمان و خدا، هزاران سال عفت نگاه‌هم جلادی به دست عصمت می ها هم آتش ظلم آنان را خاموش‌دوزند که پاکی برایشان زشتی و این اشک‌دارند و جان می‌می کندنمی

.ورتر شد و جان بسیاری بر آن سوخت‌هر چه دخترک اشک ریخت این آتش شعله

دوزند از برای‌که عصمت و پاکی به کلام دورترها به دوختن گره خورد و وا مصیبتا که می کشند از برای حق و حقانیت‌غرند از برای آبرو و می‌درند از برای راندن می‌پاکی می

همه چیز به اشکان چشم دخترک سوخت و خاکستر شد که جهان هیچ به خود نداشت و نداشته باشد تا آخرین روز دنیا

سراپا

ی حرف زدن با کسی‌پشت پنجره آرام بر جایش خشک مانده بود، خیلی وقت بود که حوصله را نداشت، دلش از همه چیز این دنیا گرفته بود، مادرش درب اتاق را باز کرد، داخل آمد تا ظرف غذایش را کنار تختش بگذارد اما او پرخاشگرانه گفت:

که اتاق را ترک کند

ی صحبت کردن با او را هم نداشت،مدتی بود که با مادرش هم قهر کرده بود، حتی حوصله آمد که چگونه مدام به مادرآخرین بار دعوای بدی با هم داشتند، خوب به خاطرش می گفت‌می:

ای؟چرا مرا به دنیا آورده

چرا پای مرا به این جهان گشودی؟

و مادر مستأصل بدون هیچ جوابی از کنارش گذشته بود و بعد هم خودش با او قهر کرد و دیگر با او سخنی نگفت

کرد و اینکه چه قدرپشت پنجره میخ مانده بود و به حرکت و راه رفتن آدمیان نگاه می ای به این نعمتی که در اختیار دارند فکر هم‌دارند و حتی لحظه‌راحت در خیابان گام برمی کنندنمی

های خدا بشنود و این قصه راهای مادر بیفتد، از حکمت‌خواست باز هم یاد حرف‌دلش می ها را هم نداشت، خودش هم‌ی شنیدن این حرف‌مرور کند، اما چندی بود که حوصله ها را بشنود و یا اصلاً دوست نداردخواهد این داستان‌دانست می‌نمی

فهمید که و چراهای بسیار شده بود، خودش هم دقیق نمی‌همه چیز در ذهنش پر از تناقض دانست که خسته است، دلش شکسته است، طاقت حرف زدن و چیزی‌خواهد، فقط می‌چه می شنیدن را ندارد

های‌افتد، به یاد آن سال‌اش می‌کند، یاد گذشته و کودکی‌باز هم از پنجره به بیرون نگاه می کردای را در ذهن مرور می‌دور و همین پنجره و گذران زندگی از پشت چنین پنجره

وسالانش و به درازای تمام عمر محروم ماندن از این لذات،سن‌های کودکانه هم‌دیدن بازی هاکردند، پدر ساعت‌ها تمام تلاش را برای شادیِ او می‌ای به دل نداشت، آن‌از مادر و پدر کینه ،کردی او را اجابت می‌ماند و هر خواسته‌کنارش می

خواند و او را به‌های قصه می‌شد تا او به پشتش بنشیند و مادر برایش کتاب‌برایش اسب می کس نتوانست این کمبود را برایش پر کند، هیچ چیز نتوانسته‌برد، اما هیچ‌دنیاهای اسرارآمیز می بود این نقصان را بر ذهنش بپوشاند و جانش همیشه با این درد درگیر بود

آمد که هر روز در میان تمام فکرها همیشه پدر و مادر را با آن همه مهربانی‌خاطرش می ها ازدانست آن‌گفت، چرا باعث آمدن من به این جهان شدید، با آنکه می‌دانست و می‌مقصر می ای ازپنداشت و حتی لحظه‌ها را مقصر می‌نقصش قبل از به دنیا آمدن مطلع نبودند اما باز هم آن کشید لیکن این را هیچ بار به زبان نیاورده بود به جز همان چند روز پیش‌ملامت آنان دست نمی کرد به سیم آخر زده و دیگر هیچ برایش باقی نمانده وپروا به مادر گفت و شاید فکر می‌که بی چیزی برای از دست دادن ندارد

با همان صندلی همیشگی، از اتاق بیرون آمد، مثل همیشه مادرش مضطرب و نگران نزدیکش :آمد و گفت

آیم‌روی، من هم همراهت می‌کجا می

:ای فریاد زداما با صدای پرخاشگرانه

روم تا بمیرم‌که می

:کرد به او گفت‌مادر در حالی که گریه می

تو را به خدا چنین نگو

:و او حرفش را برید و گفت

روی کنم‌خواهم پیاده‌فهمی، می‌خواهم راه بروم، می‌خواهم بروم، می‌می

از خانه خارج شد، با سرعت بیشتری به پیش بود و مادر که پشت درب خانه ایستاده و رفتنش ،ای رساند و تصمیم گرفت که بالا برودرا نظاره کرد، خودش را به سرعت به نزدیک تپه

برایش خیلی سخت بود اما تصمیمش را گرفته و کسی قدرت این را نداشت تا او را منصرف ،کند

خودش را در برابر تپه به زمین انداخت و با دست و تمام قدرتی که داشت به پیش رفت، با

،رفت‌کشید و بالا می‌ها می‌دست، خویشتن را به سوی سنگلاخ

کشاند،تمام قدرت این سالیان را گویی در دستانش جمع کرده و خودش را به پیش می نشاند، با تمام تلاش بازای او را فرو نمی‌آمد اما این دردها لحظه‌دستانش زخمی شدند، خون می رفت‌هم بالا و بالاتر می

گاه تا این حد مصمم ندیده بود، وجودش سراسر نیرو نیرویش به‌در تمام عمر خودش را هیچ دستانش آمده بود

ی کوتاه رساندبا هر تلاش خود را به بالای تپه رساند و سرآخر به قله

نگاهش را به آسمان دوخت و آرام زیر لب چند بار نام خدا را برد و فریاد زد:

ها، ای قدرتمند، ای که همه چیز دنیا به فرمان تو است،بارالها، خداوند بزرگ زمین و آسمان ام‌خسته

امام خسته‌های زندگی‌به طول تمام سال

هایم‌ام از آرزوهایم و از نرسیدن‌هایم، خسته‌ام از تحقیر شدن‌خسته

،تو صاحب و بزرگی، تو قدرت همه چیز را داری

،خداوندا همه چیز این جهان به حکمت تو است

،ام‌شاید بودن من هم حکمت تو باشد لیکن، از حکمتت خسته

،من توان درک این حکمت را ندارم

،خواهم، همان پایی که از بدو دنیا آمدن بر من دریغ کردی‌بارالها من تنها پاهایم را می

،خواهم‌ها ارزانی خودت، فقط پاهایم را می‌ام خاکستر شد، این‌ام سوخت، جوانی‌بچگی

خواهم راه بروم‌می

زد، آن قدر گفت تا خوابش برد‌ریخت و فریاد می‌اشک می

دید، انسان و حیوان و گیاه همه زندگی‌سرزمینی در برابرش بود، سیلی از جانداران را می ها و طریقت فکرجست بر این زشتی‌ها را می‌دید و زشتی‌رفتند، لیک او می‌کردند و پیش می‌می ،بینندفهمند و شاید نمی‌فهمید آنچه آنان نمی‌رسید، می‌های بزرگ و کوچک می‌کرد و به راه‌می

شماری به‌رود و جماعت بی‌تر است، جلوتر راه می‌ها کمی پیش‌خودش را دید که از آن ،جویند، به ذهنش هزاری جرقه رسید، فکر کرد و دانست‌دنبالش آمده از طریقتش بهره می

قلم به دست گرفت، نوشت، نقاشی کشید و یا شعر گفت هر چه که بود قلم در دستانش بود
رفت، پای نداشت لیکن پای دیگران شده بودو حالا پیشاپیش و سرآغاز ایستاده بود و راه می

رفت، این بار پای‌خدا هم بود و شاید هم نبود، چه از بود و نبودش سود که او بود و پیش می
داشت، پایی قدرتمند و بزرگ اما نه بر تن خویش که به هزاری دیگر پا شده و در پیش بود.

جلاد روح

هیچ مقصدی فقط در پیش بود، سرش را به پایین‌رفت، بی‌به طول و درازای خیابان، آرام راه می کرد، خودش هم از پیش انتخاب کرده بود که در خیابانی‌ای به بالا نگاه نمی‌انداخته و حتی ثانیه ها را نداشت و حالا در این‌ها و دیدن آن‌خلوت راه برود، اصلاً تحمل رویارویی با انسان روی خلوت کماکان به پیش بود و حرکت باران به رویش آغاز و این شروع باریدن قلب‌پیاده .بود

باریدداشت، همان طور که قطرات باران به صورتش می‌او میان باران راه رفتن را دوست می رساندهایش به زمین می‌ریخت و قطرات باران را با اشک‌او هم در میان باران اشک می

ای‌مردی از کنارش با سرعت رد شد، تمام وجودش را ترس فرا گرفت، خودش را به گوشه رو جمع کرد و مچاله شده همان گوشه ایستاد، با دور شدن مرد باز هم به پیش رفت و دراز پیاده ،دل هزار بار فکرهای ریز و درشتی کرد

شد و باز خودش را به تکه چوبی ازبا هرکدام از این اتفاقات به اقیانوس فکرهایش غرق می ای قرار نداشت، حالا باران بند آمده بود وآورد و این هوای ناملایم بهاری لحظه‌فکرها بیرون می ،ها برایش عادی بوداین قطع و وصل شدن

قدر دلش برای مادر تنگ‌گانه، چه‌های بچه‌افتاد، یاد مادرش، یاد پدر و بازی‌یاد کودکی می ،شده بود، خیلی سال بود که او را ندیده و هیچ در این دنیا نبودن او را جبران نخواهد کرد

،ها گریه کندخواست تا ساعت‌دلش آغوش مادر را می

اش را کامل‌ها چیزی به او گفت، جمله‌در همین حال دو پسر از کنارش گذشتند، یکی از آن دانست چه کند و دیگری با صدایی بلندتر چیزی گفت وای به تنش افتاده بود و نمی‌نشنید، لرزه این بار او حرفش را شنید

زد، اضطراب تمام‌دیگر طاقت نیاورد و به سرعت دوید و از آنجا دور شد، قلبش تند تند می وجودش را گرفته بود، بعد از طی مسافتی خودش را به روی نیمکتی رساند و بر روی آن نشست، ها بازگرددتوانست به این زودی‌اش نگاه کرد، هنوز هم زمانی مانده بود و نمی‌به ساعت مچی

شد و این آب از آسمان به قلب‌تر می‌باران باز باریدن گرفت، دلش با باران گویی آرام

ها، همان فریادهای بیداری باز هم همان صورتک‌ریخت، باز هم کابوس‌اش می‌سوخته

زده از روی نیمکت‌به جسمش نگاه کرد، خونی نیامده بود اما دستانش خونی بود، وحشت برخاست و پیش رفت، حالا به اشتباه خودش را به خیابانی پرتردد از جمع آدمیان رسانده بود، ،گذشتند، او میانشان اسیر شده بودمردم با سرعت از کنارش می

،شان به او خوردگذشتند، تن یکی‌هایی از کنارش می‌مردها با صورتک

زد ودیگر نتوانست خودش را کنترل کند، بر روی زمین نشسته بود و با صدایی بلند جیغ می ،اش کردندجماعتی که دوره

زنی نزدیکش شد و دست بر پشتش گذاشت و او سراسیمه دستش را کنار زد، از جای ی‌ها نجات داد و به کوچه‌رفت خودش را از آن شلوغی‌برخاست و باز به سرعت دوید، پیش می خلوتی رساند

شد،های عمیقی کشید، مردی از دور به او نزدیک می‌در کنار تیر چراغ برقی نشست و نفس در دستانش کیک و شیر به همراه داشت، وای که چه قدر از طعم این شیر و کیک بیزار بود

با آنکه از کودکی تا همین چند سال پیش عاشق خوردن کیک و شیر بود اما سالیانی بود که انداخت‌اش رعشه بر جانش می‌زد، حتی خاطره‌دیگر لب به این خوردنی نمی

رفت، در تعقیبش همان مرد بود و در دستش دیگر چیزی‌از زمین بلند شد، با سرعت راه می بست بود، راهی‌کرد، به انتهای کوچه رسید، کوچه بن‌نبود، با سرعت خودش را به او نزدیک می برای گریختن نداشت

تر شد، چشمانش‌چند بار فریاد زد اما کسی صدایش را نشنید و مرد به او نزدیک و نزدیک ریخت اما بعد از گذشت چندی چیزی بر بدنش احساس نکردرا بست به زمین نشست، اشک می

دوید،ها را باز کرد، کسی نبود، سراسیمه برخاست و از آنجا دور شد، به سرعت می‌چشم های خانه رساند، از پایین‌رفت، راه خانه را پیش گرفته بود و خودش را به پشت دروازه‌پیش می ،کردو کمی دورتر به خانه نگاه می

ی اتاق چشم دوخت، میانش دختری را دید، صدای‌اتاقش در برابر چشمانش بود، به پنجره شنید، پنجره ناگهان غرق در خون شد، چشمانش را بست دیگر به پنجره‌هایش را می‌ها و جیغ‌ناله ،نگاه نکرد بر جایش نشسته بود

کشید، دست‌کرد، سراسیمه دستش را به تنش می‌مدام بر اندامش بر بدنش دستی را لمس می

کشید که با صدای کرد و فریاد می‌زد، در حالی که روی زمین افتاده بود، سر و صدا می‌و پا می
ها به خود آمدکسی از دوردست

شنید، خودش را جمع و جور کرد وهایش نمی‌کرد، او هیچ از حرف‌پیرزنی با او صحبت می
از جای برخاست، هراسان به سمت در دوید، کلید را چرخاند، خانه تاریک بود، با دیدن تاریکی
،خیالش آرام شد

به سرعت خود را به درب اتاق خویش رساند و وارد شد، درب را بست و از پشت قفل کرد
تر بودو پشت درب نشست، دیدن این اتاق برایش از همه جای دنیا سخت

کرد،بست، اما چه تفاوت می‌حال که مجبور بود در این اتاق بماند مدام چشمانش را می
ها، همان تن‌های مرد، همان دست‌ها در برابر چشمانش بود، همان حمله‌همیشه همان صحنه
،خونین

ی تخت‌کرد، به گلدان مانده بر گوشه‌ریخت، مدام به این سو و آن سو نگاه می‌اشک می
توانست آنچه نتوانسته بود را عملی سازدکاش آن روز در کنارش بود، می‌کرد، ای‌آرزو می

نگاهش را به بدن خود دوخت، خونش از بدنش جاری بود، برخاست تا به حمام برود اما
جرأت این کار را هم نداشت، ناگهان صدای چرخانده شدن کلید او را به خود آورد

وار خودش را به درب چسباند و وزن و سنگینی جسمش را بر روی درب‌سراسیمه و دیوانه
کرد، وقتی صدای پا را نزدیک درب احساس کرد، سراسیمه‌انداخت، صدای پا را دنبال می
برخاست و تخت را به سمت درب هل داد و خودش هم روی تخت به درب تکیه داد

هایش را برکرد و دست‌شنید اما وجودش را حس می‌آمد، آن صدا را نمی‌صدای پا نمی
گذاشت‌بدنش می

وار جیغ زد و صدایی بیرون نیامد، باز هم گوش تیز کرد وها و فریادها، باز هم دیوانه‌اشک
خواست پیش برودچیزی نشنید، سرآخر تخت را کنار زد، ترسان از اتاق خارج شد، چند بار می
شداما با صدای کوچکی وجودش پر از ترس می

جای خانه نگاه انداخت،این کار را چند بار ادامه داد تا بیرون رفت در پیش بود، به جای
گرفت وی اطرافش را زیر نظر می‌ترسید که جسمی به سرش بخورد یا دستی به تنش، همه‌می
ای دیدآرام به جلو رفت، کمی دورتر بر زمین جنازه‌آرام

توانست به او نگاه کند، در حالی که‌مردی با موهایی سپید که بر زمین افتاده بود نمی
ی چشم به او نگاه کرد و نزدیک شد، صورت باصورتش را به کناری چرخانده بود از گوشه

هایش‌هایش یکسان بود، همان مرد میان کابوس‌کابوس

خورد، نزدیک شد، با پا چند ضربه به او زد، دید که تکان‌حال به زمین افتاده بود، تکانی نمی زد و فریادجان او زد، مدام می‌خورد، دیوانه شده بود، به زمین نشست و ضربه به بدن بی‌نمی ،کشیدمی

ی مرد بر زمین افتاده بود وزد، جنازه‌فهمید اما چشمانش حرف می‌هایش را نمی‌حرف دخترک در کنار جنازه نشسته بود

حرکت بر زمین است، آرام چندکرد که حال چه بی‌زد، فقط به او نگاه می‌هیچ حرفی نمی ی آن روز را به یاد آورد وریخت خاطره‌بار نام پدر را به زبان آورد در حالی که اشک می هایش فریاد زدنداشک

پدرت، جلاد وجودت مرده است، دیگر او مرده، جسمت را کشت، جانت را ستاند، اما حال ای‌او مرده است تو هنوز زنده

کرد و حرفی برای‌ای زل زده بود گویی به هیچ نگاه نمی‌روح به گوشه‌و دختر که آرام و بی گفتن نداشت

مرد چشمانش بسته بود و دختر چشمانش باز در چشم به هم زدنی مرد زنده و دختر مرده ی دردمند او یا مرد بر زمین‌دانست که کدام باید به قبرستان دفن شوند جنازه‌بود، دختر نمی افتاده

پریسا

رفتیم و باید به سر کاربارید، با همسرم راه می‌آید هوا سرد بود و باران می‌خوب یادم می رسیدیم، او هم مثال تمام عمر در کنارم بود و در این روز بارانی و سرد که مشتری زیادی به‌می بردم باز هم در کنارم بودآمد و باید بیشتر زمان را در فراغت به سر می‌مغازه نمی

بردیم و از این رو در آن روز سرد و هوای‌صحبتی با هم لذت می‌از کنار هم بودن و هم بارانی پیش رفتیم و خودمان را به مغازه رساندیم، وقتی وارد مغازه شدیم همه چیز معمولی بود و من طبق معمول در حال سر و سامان دادن به مغازه بودم

در بین مرتب کردن بود که ناگهان صدای همسرم و جیغ ممتدش مرا به خود آورد که ای در مغازه است‌گربه

زده زیرهمین که خواستم به او نزدیک شوم، به سرعت از درب مغازه بیرون رفت و وحشت ای‌های قهوه‌ای سپید با خال‌باران دور شد، سریع خودم را به بیرون مغازه رساندم، دیدم گربه دانم دقیقا چند روزه بود شاید هم‌رسید، نمی‌روشن بیرون مغازه است، خیلی کوچک به نظر می از یک ماه بیشتر سن داشت اما هر چه که بود خیلی کوچک بود

ای جلو رفت و وقتی با تعدادزیر باران راهش را تعقیب کردم، خیلی دور نشد، چند مغازه ای ایستاده بودند ترسید و برگشت، من هم که‌ها روبرو شد که بر درب مغازه‌زیادی از انسان ی چند متری ایستاده بودم حرکت بازگشتنش را دنبال کردمی خودم به فاصله‌بیرون درب مغازه ای چه قدردانم در همان چند ثانیه‌گفتم ای کاش پیش خودم بیاید و نمی‌و در دل صدها بار می این آرزو را در دلم دوره کردم که سرآخر خودش را به درب مغازه رساند و داخل شد و در کمال ناباوری رفت و مستقیم درون ویترین نشست

ی گرمایشی راخیلی احساس خوبی بود، سریع داخل شدم و درب مغازه را بستم و وسیله ،روشن کردم تا مغازه قدری گرم شود

شدم و به اوی زیبا در ویترین مغازه جا خوش کرده بود و من آرام نزدیکش می‌گربه‌بچه ی بچه گربه صحبت کردم و این‌کردم، بعد هم نزدیک همسرم نشستم و با او درباره‌نگاه می مان را تغییر دادباره زندگی‌اتفاق به یک

آمد، حق هم داشت تا به حال هیچ حیوانی را از نزدیک‌او خیلی از حیوانات خوشش نمی ای در چهاردیواری که ما قرار داشتیم بود،ترسید و حالا گربه‌ها به شدت می‌ندیده بود و از آن اما دل مهربانی داشت، مثل تمام روزهایی که دیده بودمش مطمئن بودم به سرعت عاشق او خواهد شد

با هم حرف زدیم و گفتیم باید برایش غذایی دست و پا کنیم، از این رو شیر خریدیم و در کرد، جماعتی ازداد و حرکتی نمی‌ظرفی میان ویترین گذاشتیم، اصلاً از خود واکنشی نشان نمی کردند و هر کدام نظری‌گذشتند و با حیرت آن بچه گربه را نگاه می‌آدمیان از جلوی مغازه می داشتند

گفت گربه در ویترین برای جلب توجه‌ی واقعی نیست، یکی می‌گفت، او گربه‌یکی می هایی که‌کردند، بچه‌ای را صرف قربان و صدقه رفتن بچه گربه می‌است و بعضی که دقیقه چسباندند تا شاید بتوانند از پشت شیشه او را لمس کنند و پریسایی که‌خودشان را به شیشه می ها پشت به آدمیان در دل آن ویترین نشست و چرت زد و آرام به خواب فرو رفت‌توجه به آن‌بی

این اسمی بود که بعدها روی او گذاشتیم و همیشه او را پریسا خطاب کردیم، آن روز به ،پایان رسید و سرآخر او را به خانه آوردیم

ترسید،تمام وجودم عشق به او بود و همسرم تا حد زیادی از او و در کنار ما بودنش می ی دوست‌گفت، فردایی که من به سر کار رفته بودم و او با بچه گربه‌خاطرم هست که بعدها می داشتنی در خانه مانده بود، چندباری خواسته تا او را بیرون ببرد و در خیابان رها کند، اما آن ها باعث شد که او هرگز چنین کاری‌دار و بازگشت و دنبال آمدن‌های دنباله‌های زیبا، نگاه‌چشم نکند

ی وجود این جاندار زیبا گرم و سوزان بود، هر روززندگیِ ما در آن زمستان سرد به واسطه کردم، از سر کار تا خانه با چه‌شماری می‌برای دیدن او و در آغوش گرفتن و ناز کردنش لحظه رساندم تا او را در آغوش بگیرم تا چه حد از داشتنش خوشحال بودم و این‌سرعتی خودم را می احساس کم کم میان پریسا و همسرم هم شکل گرفت

شد وکرد، نزدیکم نمی‌در واقع میان هر سه ما، چون ابتدا او با من هم خیلی غریبی می گذاشت در آغوشش بگیرم ولی با گذر زمان بیشتر به ما اعتماد کرد و با من اخت شد ونمی ای پر از عشق میان هر سه شکل گرفت‌همچنین با همسرم و رابطه

قدرپرسیدم، همسرم او را بیشتر دوست دارد یا من، او این‌به طوری که بارها از خود می ای بیرون رفتن دلش‌ی روز را بخواهد با او سپری کند، برای لحظه‌عاشقش شده که همه

دیدیم که چگونه‌آمدیم و زیبایمان را پشت در می‌شد، وقتی به خانه می‌ترکید و غمگین می‌می
کشیدیم‌زد و او را به آغوش می‌پشت درب منتظرمان است قلبمان تند می

خوابیدیم،خوردیم و می‌گذراندیم، با هم غذا می‌ها را با عشق در کنار او می‌ساعت
کشیدم و آرام‌خوابید، وقتی او را به آغوش می‌خوابیدنش که دیگر دنیایی بود، وقتی کنارم می
،کردم‌لمید تمام احساسات ناب جهان را تجربه می‌در پناهم می

ها را به عشق او ازای از همسرم جدا کند، صبح‌حتی دیگر کسی قدرت نداشت او را لحظه
کرد، برای ناهار و شامش همیشه‌اش که شیر بود را برایش تهیه می‌شد و صبحانه‌خواب بیدار می
ی زیبا را به عهده گرفته بود، جای‌به فکر بود و بیشتر از هر مادری مسئولیت این بچه گربه
کرد واش را کنترل می‌ای نبیند، همیشه سلامتی‌کرد، مواظب بود که لطمه‌خوابش را مرتب می
نفسش به نفس او بند شده بود

آید، آن روزی که همسرم دیگر لب به گوشت حیوانات نزد و دلیلش را درخوب خاطرم می
توان از گوشت حیواناتی خورد که همتای همین‌دانست که چگونه می‌وجود پر از مهر پریسا می
بچه و جان ما مهربان و با عشق باشند

توان حیوانی را کشت که تا این حد زنده و جاندار است، جان دارد و جانش‌چگونه می
،سراسر عشق و محبت است و عاشقانه زندگی را دوست دارد

آمد، دیگر از باران‌کم گرما به پیش می‌زمستان سرد به پایان رسید، دیگر هوا سر نبود و کم
نشست وها پشت پنجره می‌دیدیم که ساعت‌مان را می‌شده‌ی بزرگ‌خبری نبود و ما هر روز بچه
گرفت،وخیزهایشان را زیر نظر می‌ها، پرندگان و جست‌کرد، بازیِ دیگر گربه‌به بیرون نگاه می
کردزد و صدا می‌گهگاه فریاد می

زد وخواست، تمام وجودش آزادی را فریاد می‌کرد و دلش دنیا می‌آری با ما صحبت می
،خواست‌دنیایی دیگری فرای این زندگی را می

آن شب را خوب به خاطر دارم که دیگر تحمل ماندن نداشت و ما دست در دست با او وداع
بارانش کردیم‌کردیم، به آغوشش گرفتیم و نوازشش کردیم و به یاد تمام روزهای خوبمان بوسه
و سرآخر پای بر زمین خاکی گذاشت

به ما نگاه کرد و پیش رفت، میان آسمان و آزادی پرواز کرد رفت و به قلب آزادی شتافت و
،پس از آن در دنیایی که دوست داشت زندگی کرد

ما در این فرصت در کنارش زندگی کردیم، فهمیدیم، آموختیم و شناختیم که این جاندار

های بزرگ و شیرینی با بودنش به ما داد، او درس عشق دوست داشتن وزیبا و مهربان چه درس آزادی به ما داد و ما به پرواز او در آسمان رهایی پرواز کردیم و دانستیم حیوانات آزادند و دارندعاشقانه زندگی کردن را دوست می.

آزمون

رفت و مردمان در این گرمای‌صحرایی بود سوزان و گرم از میان خاکش آتش به آسمان می شان درکردند، هیچ زراعتی نداشتند، همه‌کنندند و در سختی عمر سپری می‌فرسا، جان می‌جان ،ی حیات چه بکننددانستند برای ادامه‌کردند و نمی‌فقر و گرسنگی زندگی می

زدند تا زندگی را از این خفت عبور دهند و بهتر زنده باشندبه هر طریقتی دست می

ها از این فقر توأمان سخت آزرده شده بود و هر چه به دل خاک‌بار که یکی از آن‌یک ریخت و سرآخر هیچ به‌کرد و عرق می‌فرسا کار می‌دید در گرمای جان‌کاشت ثمری نمی‌می چنگ نیاورده دست به آسمان دعا کرد

بارالها این چه روزگاری است، این چه سرنوشت و چه فرجامی است

ها به گوشش رسید صدایی که تا به آن روز نظریش را نشنیده‌ناگهان صدایی از دوردست :گفت‌بود صدای رسا می

این آزمون الهی خدا است مؤمن باش و صبوری پیشه کن که خدا با صابران است و زندگی ها برایت فراهم آورده است‌خوشی در دوردست

ها را شنید و به زندگی ادامه داداین

کرد واش، مردی بود زحمتکش، از صبح تا شام کار می‌ی کناری‌کمی آن سوتر در خانه ی نداشتن پول دخترش در برابر چشمانش‌جست، آنگاه که به واسطه‌ذره نانی برای خانواده می :جان داد و از مرضی نامعلوم مرد دست به آسمان بلند کرد فریاد زد

ستاندی‌دادی و جان مرا می‌کردی و او را امان می‌بارالها، به طفلم رحم می

که ناگهان همان صدا از آسمان بلند شد

این آزمون الهی خدا است، مؤمن باش و صبور که خدا با صابران است و زندگیِ خوشی ها تدارک دیده‌برایت در دوردست

سوتر وقتی پدری به بالین پسرش رسید که در جنگی‌و مردی که خاموش شد و کمی آن :نابرابر سر از تنش بریده شده به زمین افتاد و شکوائیه و ناله سر به آسمان داد و فریاد زد

ی تنم را بردی، این درد را چگونه تاب بیاورم‌خدایا، چرا پاره

که باز هم همان صدا آسمان را پر کرد

خسته بود، لیک آرام ماند و لب از لب باز نکرد و زندگی را پیش برد

اش را ربودند،زنی در میان صحرا به چنگال چند مرد افتاد و جانش تکه پاره شد و پاکی دست به آسمان بلند کرد و به خدا گفت:

اند، تنم زخمی است و روح آزرده‌پدرم، جانم ربوده

ها را گفت‌صدایی از آسمان بلند شد و دوباره همان جمله

خواست که خودش راکرد و از خدا اذن می‌زن پر درد به زمین نشسته بود به آسمان نگاه می ،بکشد

اندگاه با کسانی که خود جان خود را گرفته‌های پارسایان افتاد که خدا هیچ‌یاد حرف ،نخواهد بود

دراز کشید بر زمین و مُرد اما زندگی نکرد، زنده نبود اما راهی به پیش نداشت و باید که کردزندگی را در مردگی سپری می

خواست و راه او را جسته بود، او را به‌ی عمر همو را می‌پرستید و همه‌مردی خدا را می ها و روزها، شکنجه شد و هربار میان دردهایش رو به آسمان با خدا حرف‌زندان انداختند، ساعت ها را به تن خرید و مردگی کردزد و باز هم آسمان غرید و مرد آرام سر به زیر انداخت و رنج

نهایان نفر در دل آن صحرا و بیشتر از آن درد دیدند، رنج کشیدند، ناله به‌هزاری و بی ها و به درازای تمام عمرشان لب از لب‌ها و همان جمله‌آسمان بردند و باز هم همان غرش ،نگشودند و زندگی را به مردگی در پیش بردند

ها فرموده‌که سروری در آسمان:

داندگان باید که مطیع او باشند و او است که صلاح کار آنان بهتر می‌بند

ها آمد،های صحرا ریخت، آجرها به میان خانه‌روزی، زمین لرزید، تکان خورد، خانه ها یک به یک روی هم بودند و مردند و جان دادند، مادر در برابر طفلش مرد، کودک درجنازه ها مدفون ماندندباران شد و جان کند و همه در خانه‌برابر پدرش سنگ

ها که زنده بودند پیش آمدند و دست بر آسمان بلند کردند و فریاد زدندجماعتی از آن:

ها امان دارایم، التیاممان باش و ما را از این زشتی‌ایم، رنج دیده‌خدایا خسته

آسمان غرید صدایی میانشان پیچید و رسا گفت:

این آزمون الهی خدا است، مؤمن باشید و صبور که خدا با صابران است و خداوند بهشت ای دور دست تدارک دیده‌برین برایتان در آینده

آسمان خاموش شد، یکی از میان جمع فریاد زد:

شما در برابر آزمون صبور نبودید و کفر گفتید این کیفر خدا است، او ما را مجازات کرده و بر ما عذابی نازل فرموده است،

های دیگر، پیشینیانمان، این را گفت و جماعت سر بر خاک گذاشتند و خاک بر سرمثال قوم ها را عفو کندفرستاند تا آن‌ریختند، اشکانشان جاری بود و ملتمسانه به خداوند بزرگ درود می،

گفتند، ناگهان کودکی از جمعشان برخاست، دست به اسمان برد و باهمه ذکر و ثنا می صدایی کودکانه رو به خدا گفت:

دانم این آزمون تو است یا نه هیچ‌دانم این کیفر ما است یا چه چیز دیگری، نمی‌خداوندا نمی فهمم‌دانم و نمی‌ها نمی‌از این،

خواهم، همان آغوش پر مهرش را،خواهم که بدانم، من تنها مادرم را می‌بارالها، من نمی دهی به کدامین گناه؟های شیرینش را، اگر کیفرم می‌های نوازشگرش را، همان بوسه‌همان دست

خواهم، من تنها مادرم راکنی، من صبور نیستم و نخواهم بود، من بهشت نمی‌اگر امتحانم می خواهم و به هیچ چیز دل نبستم و جماعتی که چشم به کودک دوخته و به درازای هزاران سال‌می گفت و خاموش مانده بودنگریستند و آسمان که دیگری چیزی نمی‌عمر خویش می.

من در او

،کردها مدام تکرار می‌وقتی مرد از خانه بیرون آمده بود، مانند دیوانه

،شود، مگر امکان دارد، نه اصلاً چنین چیزی ممکن نیست‌مگر می

رفت، آن اتفاق برایش حل شدنی نبود وکرد و راه می‌همین طور با خودش تکرار می توانست آن را درک کندنمی

آوردبه طول این سالیان، بارها و بارها، چنین کارهایی انجام داده بود و حالا به خاطر می بافت چه حالی داشت، اما بعدها، آسمان و ریسمان می‌وقتی یکی از دوستانش در برابرش ساعت هاها به هم ربطی ندارد و او دیگر خیلی نازنازی بوده و این حرف‌زد، این‌به خود تلنگر می ،اش اباطیل است‌همه

:گفت‌کشید و می‌یاد دوستش افتاده بود که چگونه بر سرش فریاد می

توانی به او دست بزنی و از این کار لذت ببری،این کارت معنای زشتی است، چگونه می شود در ازای پولی تن و جان آدمی را بخری؟چگونه می

آورد که این کاری‌ها می‌خندید و دلیل‌های او می‌آورد که به حرف‌خودش را به خاطر می ،کنندااست که همه می

اش نکرده، خودش خواسته و در برابر مبلغی راضی به‌آن زن را مجبور به تن دادن به خواسته این کار شده

:اما خاطرش هست دوستش چگونه فریاد زد و گفت

ای؟دانی خودش خواسته و تو او را مجبور نکرده‌از کجا می

آیا پول تو دلیل بر اجبارت نیست؟

ای؟آیا در زندگی شخصی آن زن بوده

دانستی برای چه به این کار تن در داده؟آیا می

قدر برایش بزرگ است که مجبور شده تا به‌کنی شاید احتیاج به آن پول آن‌آیا فکر نمی

ی تو تن در بدهد؟خواسته

اما حالا به دل فریاد داشت:

اش به خاطرم آمده‌ها چه ربطی به هم دارد، چرا در این شب و حالا همه‌این،

گذاردای راحتم نمی‌های دوستم لحظه‌چرا حرف

ام‌من که به تن و جان زنی به زور دست نبرده،

ام‌من که تجاوز نکرده،

کنم، متجاوزم‌ولی چرا امروز تا به این حد فکر می...

ام‌ها را من بدبخت کرده‌کنم که آن زن‌چرا فکر می

اند وها راهی است که خودشان انتخاب کرده‌گفتم این‌زدم و می‌آن روزها چطور فریاد می گفت‌اگر من هم نباشم هزاری دیگر این کار را خواهند کرد و وقتی دوستم می:

خواهی بدون خریدن تنش و پاکیِ جانش به او کمک کنی،تو آن یک تن نباش و اگر می کمک کن

خندیدم و چه هزاران نفری که از من بدتر بودندچطور به او می

کردند، مگر نه اینکه دردمندان شوهر مرده که فقیرمگر نه اینکه برای باکرگان، دندان تیز می انداختند و من فقط با زنانی که خودشان خواسته در ازای پولی به من تن‌بودند را به دام می بستر شدم‌دادند با آنان هم‌می

قدر عذاب وجدان دارم؟چرا این

ام؟گونه در درد وامانده‌چرا این

زد و درونش غوغایی بود، به میان خانه رفت، سرش را به بالین گذاشت ومرد حرف می همسرش را دید که آرام روی تخت خوابیده است

کرد، اما حالا غوغایی به دلش‌بار هم به او نگاه نمی‌آمد، حتی یک‌هایی که می‌این همه شب بود

های اودید که به درازای این همه سال، صادق و نجیب به کنارش مانده و تمام زشتی‌زنی می را تحمل کرده است

داند، اما هیچ به روی نیاورده و حالا هم صبورانه چشم‌دانست که زنش همه چیز را می‌می

بیندشنود و نه می‌روی هم گذاشته و باز هم نه می

،توانست در کنارش باشدتوانست به چشمان او نگاه کند، نمی‌نمی

آرام از اتاق به بالکن خانه رفت، سیگاری روشن کرد و به سوختن سیگار چشم دوخت و به ای که امشب رفته بود افتادیاد خانه

،این دیگر چه فرجامی است

وقت باورهایی هم هستند، اما هیچ‌چندباری از دیگران و دوستانش شنیده بود که چنین انسان ،کرد و همه را به شوخی گرفته اما حالا دیوانه شده بودنمی

گذارد،امشب در آن خانه به چشم خود دید که چگونه مردی جان همسرش را به فروش می گذراندسپارد، چگونه از این پول زندگی می‌چگونه او را به مرد دیگری می

داد، سیگار به انتها رسیده ویاد زن افتاد که چگونه دردمندانه تنش را به روی او ارزانی می دستانش را سوزانده بود

خواست خودش نیز در میان سیگار آتش‌گنگ و منگ بود، سیگار دیگری آتش زد، می بگیرد و بسوزد، به زنش از پشت شیشه چشم دوخت، تمام وجودش شرم شد و به یاد دوستش هایی‌کنی تو باعث بدبختیِ آن‌افتاد که چرا فکر نمی

خری و این عینِ تجاوز است‌ها را به بهای کم می‌تو جان آن

نفسش سنگین شده بود، حس خفگی تمام وجودش را گرفته بود، با تمام این احساس دوباره پوکی به سیگار زد و چند سرفه کرد، سریع سرفه را به درونش خورد تا مبادا همسرش از خواب بیدار شود

دوباره به یاد آن زن افتاد، چه صورت دردمندی داشت، شوهرش چگونه مردی بود

گونه زندگی کرد؟شد که این‌مگر می

شد و جسم وهای آتش دیده می‌هایش شراره‌ی ظالمی داشت، از میان چشم‌چه قدر چهره ،سوزاندها را می‌جان

،آمدریخت و جانش بالا نمی‌سوخت، نگاهی به همسر کرد، اشک می‌داغ بود، در آتش می

های‌کرد و به یاد مرد در خانه افتاد، به یاد حرف‌احساس مرگ را هر لحظه تجربه می دوستش، به یاد فریادهای او که چه فرقی میان آدمیان است

ها دادیم، فلانی بد است و ما هیچ از زندگی وچه قدر ساده همه را قضاوت کردیم و حکم ،دردهایش ندانستیم

خری واش را به بهایی کم می‌دانی تنش و پاکی‌فروشی کرده، چرا با اینکه تو می‌چرا او تن غلتانی‌در خون می

ناگهان فریاد زد

صدای درون بلند شد، سراسیمه به زنش نگاه کرد و دید که او خواب است، باز به دریای ،ی آن مرد در دورترها را دوره کردافکارش غرق شد باز هم چهره

کردگشت هیچی پیدا نمی‌گشت تا او را از دیگران مجزا کند اما هر چه می‌در پی راهی می

شد کسی در ازای پول‌هایی به او بخشید، مگر می‌ای شیطانی ساخت، شاخ‌از او چهره ناموسش را بفروشد و فریاد زد

شود کسی در ازای پول جان دیگری را بدردمگر می

های مرد آشنا بود، نه شیطان بود و نه در دوردست‌چهره

کشیددر همین نزدیکی و در کنارش نشسته بود، در همین بالکن و میان همان هوا نفس می

،ای از این‌دانست این او است یا او ذره‌زد، نمی‌سیگار به دست داشت و پوک می

ها است‌باز نفهمید او آن را خلق کرده یا او مسبب تمام زشتی

،رونددید که هر دو از یک ذره به یک فرجام می‌دانست، فقط می کلافه بود، هیچ نمی

خریدند و به همین سادگی زنده بودند وفروختند و می‌در ازای بهایی کم وجدان و شرف می .کردندزندگی می

عقوبت کنندگان

هایش را در هم‌زنی با صورتی درهم و پریشان، در راهرویی بزرگ در حال راه رفتن بود، اخم کرده بود

کردند و بعضی‌های بدی می‌دور و اطرافیان و آدمان بسیاری که در اطرافش بودند به او نگاه گرفتند تا با او رو در رو نشوند، بعضی هم‌جلوی صورت خودشان، کودکانشان و اطرافیان را می کردندپچ می‌زیر لب پچ

خبر چه کار کرده که این بلا را سرش آوردند، یکی‌گفت، معلوم نیست از خدا بی‌یکی می گفت خدایا توبه توبه، این بلا را نصیب کافران‌گفت طفلکی چه صورتی دارد و دیگری می‌می هم نکن

ها را نه در این دالان که به طول عمر و بعد از آن اتفاق شنیده بود، به‌و او که تمام این حرف شناخت و حالا دیگر از کنار هر رهگذری که‌ها عادت داشت، این صداها را می‌این نگاه گذردگوید و یا در دلش چه می‌دانست چه می‌گذشت می‌می

خواست این راه به آخر و فرجام برسد، در دلش قوت‌اما حالا دیگر برایش مهم نبود، می ها به پیش ببرد و به پایان‌خواست هرطور که شده این مسیر را با تمام ناهمواری‌زیادی داشت، می برساند

ی در دست نگاه‌وقتی از جلوی مادر و دختری رد شد، آن دو اول به او و بعد به روزنامه القول دانستند این داستان همان دختر است‌کردند و متفق

ی پسری کلافه بود و مدام‌حد و اندازه‌آری این داستان او است، دختری که از عشق بی داد و سرآخر خواست که به عقد دیگری در آید، اما پسر را تاب نماند، پیش رفت‌جواب رد می اش را به صورتش‌دانست اما وقتی او را دید همه‌و زهری که در دست داشت سم بود، کس نمی زد وهایش به زمین ریخت، فریاد می‌ریخت و دختر مثال درختی در آتش سوخت و برگ رفت، این آتش با آب‌سوزاند و پیش می‌دوید، آتش به جانش رسیده بود و صورتش را می‌می سوزاند تا خود خسته شود تا خود فرو نشیند، هیچ قدرتی درشد، این آتش انتقام می‌خاموش نمی خواست و نخواست‌برابرش نبود تا او را فرو نشاند، مگر خود می

صورت دخترک سوخت و آب شد، پوستش کش آمد و از آن زیبایی هیچ نماند جز
،برگ و بال‌صورتکی آب شده، چون موم، جز درختی بی

گرفت، شایدخرید و روی نمی‌رفت، نگاه آدمیان به خویشتن می‌در این دالان مرگ راه می
کرد ولی حالا همان بود که هدیه‌ای مخفی می‌ترسید، شاید ابتدا صورتش را میان پارچه‌اول می
،گرفته بود همان بود که دنیا برایش خواسته بود

رفت، خودش را به اتاقی رساند تا حقش را بستاند تا حق از ظالمان پس گیرد،پروا راه می‌بی
پسر را به محاکمه بنشاند

ی پولادین به تن کرده، هر زخم زبانی رافریاد زد و ناله کرد، درد گفت و تلاش کرد، جامه
به جان خریده و در این جنگ پیروز شد

حکم گرفت، قاضی برایش قرائت کرد و به گوشش خواندند که قصاص را برایت حق
گونه که خداوند بزرگ این انتقام را حق پنداشته است، دیوانه شد، فریاد زد،اند، همان‌دانسته
هوار کشید، طغیان کرد

یعنی باز هم بسوزانیم، یعنی باز هم یکی را چون خود کنیم، فرق میان من و او در چیست

خدایا این چه حقی بود که بخواهم آن را باز ستانم

،این چه آیینی که در آن گام بگذارم

،دهد و پاسخ به درد خواهد دادکشد، درد می‌سوزاند، می‌آری او می

سوزیم وبرگ می‌شویم، چون درختی بی‌رود، آب می‌سوزاند، به پیش می‌او به جهنم می
هرگاه اراده کرد آرام خواهیم ماند

گاه باز نایستد که امر امر اواین زهر و سم، به فرمان او است تا بسوزاند و به پیش رود و هیچ
است

نقصش و به کتاب‌ترها به فتوای کلامش، به گفتار بر حقش، آیین بی‌نه مگر حکمی پیش
بدیلش‌وار و بی‌معجزه

سوزاندند، به صورت بدکاران زخم زدند و جهنم زمین شد

شوندسوزند و آب می‌اند و می‌نه مگر از موی سر زنان در جهنم آویزان

نه مگر زن بدکاره را خدا کیفر به بدی خواهد داد

پس سربازانش اسید به دست گرفتند، جهنم خدا را به زمین آوردند، طاعت به فرامینش کردند و سوزاندند

گونه فرموده بود که پروردگار بزرگ جهانیان این

اند،سوزند و توان دم زدن بر کسی نخواهد بود، زنانی که به زمین و خاک افتاده‌می صورتشان آب شد

دار شدند و فرمان‌چون شمع پوست تنشان به زمین ریخت و درد کشیدند، فریاد زدند، لکه بهره نماند و درسوختگان از عذاب خدا بی‌خدا را پیش بردند و جهنم از آسمان به زمین صورت این عذاب جان به دوزخ خدایان سپردند

دهندگان است‌سیل آمد، آب خیل آنان را برد که خدا بدترین عقوبت

هزاری عذاب و بلا از آسمان نازل شد و دختر به چشم دید، پروردگار آسمانیان به زودی بارانی خواهد فرستاد، بارانی از جنس همان زهر تا رخ از رخسار آدمیان برکند، صورت بسوزاند و سیرت بخشکاند

و چون موم همگان آب شوند و کیفر گناهانمان به دنیا خواهیم داد و در سرایی دورتر مرده خواهیم شد و زنده خواهیم بود

،دختر فریاد زد

خواهم، کفش پولادین به پای کرد، صورت به آدمیان نشان داد به‌خواهم، قصاص نمی‌نمی ی زشتی برکند و هیچ از این کینه به جای‌پیش رفت تا این بار نه به آن راه به راهی درست ریشه .نگذارد که زشتی در برابر زشتی جهان زشت خواهد ساخت

دانندمی

،ای سرد و بی روح، خانه که نبود میدان جنگ میان پدر و مادر بوددختری بود و خانه

شنید، سلاح به روی هم‌ها هیچ نمی‌کرد، به جز فریادهای آن‌ها را باز می‌از صبح که چشم کشید و دیگری ازهای دیگری را به میدان می‌زدند، آن یکی زشتی‌کشیدند و فریاد می‌می کشیدند و آتش به‌ها فریاد می‌کرد و بر این جنازه ساعت‌های او را نبش قبر می‌قبرستان دل زشتی جان و جسم گریه‌ریختند و بعد آرام به روی همان قبرستان و همان گور بی‌روی هم می کردندمی

ای‌کرد و به گوشه‌شنید و ماتم می‌ها را می‌ها این فریادها و جنگ‌دختر به طول تمام ساعت ،ماندخیره می

کرد، دوست داشت بمیرد و دیگر صدایی‌شد و هوا را بارانی می‌گاه بغض وجودش پاره می شد بگریزدنشنود و گاه به سودای فرار از این مسلخ به هر جا که می

،پایان بود و دلش پر شده بود از آرزوهای محال‌های بی‌ی این جنگ‌هر روز شنونده و بیننده

ها با او حرف بزند، درد دلش را بشنود و او را به آغوش‌از مادری که به بالینش بیاید و ساعت بکشد و بوسه بارانش کند

خواست با او صحبت کند و عاشق دستان پدر بود وبیشتر از مادر از پدر توقع داشت می پدری که دستان کوچک او را فشار دهد و از قدرت پدر بفهمد دنیایی چون کوه در پشتش ایستاده و کسی توان لطمه زدن به او را نخواهد داشت

کرد، درخواست که گهگاه خودش را به کودکی دلخوش می‌های پدر را می‌دلش بوسه بوسید، با صدای اوگرفت و می‌ساخت که پدر او را سخت به آغوش می‌ذهنش روزهایی را می خیزدهای او از خواب برمی‌به خواب رفته و صبحگاه با بوسه

کردها در رؤیایش بود و فریادهای آن دو او را بیدار می‌اما این

کردند که دختری‌بار هم به این فکر نمی‌به کلی وجودش را فراموش کرده بودند، حتی یک ها است و این دختر فراموش شده پیش رفت ودر خانه است و منتظر محبت و دست و نوازش آن

عاشق شد

ی پسری او را تعقیب‌ای برای خویشتن ساخت، مدتی بود که هر روز، سایه‌دنیای تازه دید، بندخورد و نگاه پر مهرش را می‌آمد و وقتی نگاهشان به هم گره می‌کرد، به دنبالش می‌می داداش می‌شد و لبخند ارزانی‌دلش پاره می

این بودن و دوست داشتن را دوست داشت، حال پدر نبود که همراهش باشد اما پسری مثل درید و به جان نااهلان‌کرد، برایش گریبان می‌سایه در کنارش بود و هر گزندی را از او دور می های او شده بود و چقدر از این اتفاقات سرمست بودی این بزرگی‌افتاد و چه قدر دختر فریفته‌می

،هایش را خواهد دادکه حال عشقی دارد که پاسخ تمام کمبودها و نداشته

اش و حالا پاسخ دوست و همراه‌گاه نداشته‌اش را، پاسخ برادر هیچ‌پاسخ پدر داشته و نداشته و عشق را خواهد گرفت

زد و این داستان‌وجودش از داشتن او سرمست بود، ضربان قلبش همیشه از دیدنش تند می عاشقانه با صحبت کردن آنان در پیش بود

کلام شد وجودش را آتشی فرا گرفته بود،روز اولی که دستانش را لمس کرد و با او هم وقتی او مثال پدری مهربان همیشه نگرانش بود، وقتی همه چیز او برایش مهم بود، وقتی دنیایش گفت و از این دنیا ونشست و برایش از عشق می‌ها به کنارش می‌دنیای دختر بود، وقتی ساعت خواهد برایش بسازد از عشقی که همواره در میانشان جاری‌دنیای پیش رویشان از جهانی که می کرد، آنجاآورد، با بوسه بیدار کردنش را مشق می‌خواهد بود، وقتی رؤیاهای دختر را به زبان می اش را با عشق به‌بود که دختر هیچ از این دنیا کم نداشت و همه چیز دنیایش را در دل او و آینده کرداو ترسیم می

دید و عاشقانه با او بودشوهرش، پدرش، برادرش، دوستش و پدر فرزندانش همه را در او می

های او پاسخ داد واو را دید و به پیش رفت، او را دید و به آغوشش نشست، بوسه بر بوسه :گفت‌جانش را در اختیارش گذاشت، آنگاه که او دمادم می

ما برای همیم و جهان از آن ما است، تمام عمرمان با هم خواهد بود و دنیایمان از هم

دو جسم و تن به هم گره خورد و دختر در عشق به معشوقش رسید و هر دو یک تن شدند و این بزنگاه زندگی آنان شد

این شروع سیمای تازه از پسر، این شروع بود و یا پایان، این سرآغاز زشتی برای دختر بود و

اندازبودفریادهای پسر که در گوشش طنین

هایش و سرآخر فریادهایش‌ها، پاسخ ندادن‌محلی‌هایش، بی‌راندن

گونه بود که او را کشت و به همان قبرستان پدرکه به خراب بودن متهم شد، به ناپاکی و این اش خاک ریخت‌و مادر سپرد و بر جنازه

این یک تن نبود، این قبرستان بزرگی بود به وسعت جهان و جای جایش به اجساد هزاران و نها دختر که به خاک نشستند و دفن شدند و جنازه شدند، سوختند، پرپر شدند، مردگی‌بی ،کردند، فاحشگی کردند، زندگی سوزاندند، به آتش خود، خود هم سوختند

کشتند و مردند، جنازه شدند و به خاک نشستند، خودکشی شدند و باز هم به خاک نشستند

خاک به رویشان بود، پدر گفت و خاک ریخت، مادر طعنه زد و خاک ریخت، پسر گفت و ،خاک ریخت، همه و همه گفتند و خاک ریختند

،او چه شد، چه از او باقی ماند

،جسمش را نسوزاند، تجاوز نکردند، او را بدین خاک نسپردند

آیا تنها همان زور و تیغ و شمشیر تجاوز کرد؟

آیا عشق او را نکشتند و جانش را ندریدند؟

و متهم به هر چیز از همه کس حتی متجاوزش هم نشد

و حالا او در خاک در پی زشتی است و متجاوز کمی دورتر بر خاک نشسته و تاجی از پاکی و منزه بودن به سر دارد و دخترک در زیر خاک برای خویشتن و جماعتی چون خویش خواند و هیچ تن به رویشان شادباش نگفته است‌فاتحه می

.دانند‌در درد مردند و سخت خفتند، جماعتی که همه چیز را می

دیده

گذراندروزها بود که در این اتاق در بسته وقت می

هازدند و با آن‌قدر در این فضا مانده بود که حتی دیوارها و اشیا هم با او حرف می‌این شدکلام می‌هم

آورد که کیست‌کرد و به خاطر نمی‌بعضی روزها، خودش را هم فراموش می

چال نمورداد و بیشتر وقتش را میان این سیاه‌اش را تشکیل می‌اما این لحظات کمی از زندگی کردو تاریک به خویشتن فکر می

کرد، آن دعوای احمقانه‌تصویر آن روز در برابرش بود و هر ثانیه، آن مشاجره را دوره می فرستاد بر خویشتن و حماقتش‌کرد و لعنت می‌را، هزار بار نفرین می

ها را نوازش‌کرد، گاهی حتی آن‌ها را لمس می‌کشید، آن‌وای چشم، دست به چشمانش می کردهم می

کرد، دنیایی ندیده بودبه دنیا نگاه می

بردنش که‌آمد و از اینجا بیرون می‌همان اتاق بود، همان تاریکی و گهگاه ملاقاتی می ،توانست جهان را بیشتر ببیندمی

کرد بیشتر ببیند و به یاد بسپارد، شکل دیوار را، حتی دوست داشت به آجرهای‌سعی می سپرددیوار خیره بماند و هر روز بخشی را به خاطر می

ها، سیمان بینشان و هر چه که در آن دیوار نقش‌ی چینش آن سنگ‌اش را نحوه‌نه شکل ساده ،داشت

کرد، گاهی از بالا به پایین و گاه از پایین به بالا، تمام جزئیات را به خاطرهمه را مرور می افتادسپرد و باز یاد آن روز می‌می

گانه که چگونه از کاه کوه ساخت، چگونه کنترل از دست‌یاد آن جر و بحث و دعوای بچه داد، چگونه به سمتش حمله کرد و ظرف چند ثانیه این فاجعه را به بار آورد

،اش در برابر بود، آن چشم پانسمان شده، آن چشم خونی، آن فریادهای ممتدمدام چهره

کرد، دیوانه‌زد و نگاه به چشمش می‌کرد، ضجه می‌وای که دیوانه شده بود، وقتی فکر می
گذاشت‌ای خاطرش را راحت نمی‌کشید، آن روز و آن دعوا، ثانیه‌شد، فریاد می‌می

دید، چشم نداشت، گاه خودش را میان آن صورت به خاطرگهگاه در خود صورت او را می
هایش دیگر نبود و چشم در چشم او جای گذاشته بود، چشمانش بودند اماآورد، چشم‌می
برد و به چشمانش دست‌دید که چشمی به زمین افتاده و دست بالا می‌دیدند، گاهی می‌نمی
بیند چگونه از حدقه بیرون‌بیند، می‌کرد که چیزی درونش نیست اما می‌گذاشت، حس می‌می
ی کور شدنش را به چشم دیده بود و هربار که ازاند، چگونه کور شده، حتی بارها صحنه‌آمده
کردها را نوازش می‌زد و آن‌خاست دست به چشمانش می‌میان این کابوس برمی

کرد، درداد، نبودنشان را تمرین می‌خواند، مرثیه سر می‌حتی گه گاهی برایشان روضه می
نشست‌ها زمان در آمدن چشمانش را به نظاره می‌تمام این روزها در تمام این ساعت

بار خودش را دست و پا بسته‌دانست قرار است چگونه این بلا را سرش بیاورند، یک‌نمی
کرد کسی چشمانش را از حدقه بیرون‌برند، گاهی حس می‌دید که قاشق داغ به چشمش می‌می
دیددید و گاه آن چشم بیرون آمده را می‌آورد و او در آوردن را، خون ریختن را به چشم می‌می
شدکرد و دیوانه می‌دید، به دنیا نگاه می‌و آن چشم هم می

دید، دست و پا زدن و رنج خویش راریختند، تقلاهایش را می‌ای به چشمش می‌گاه مایه
هادید، این رنج اتفاق نیفتاده را در تمام این روزها چشیده بود و در ازای تمام این ساعت‌می
ها دیده بودهزاران بار قصاص شده و رنج

ها را درگاه در افکارش کسی که به او ضربت زده بود جلادش نبود، او نبود که چشم‌اما هیچ
،کردای ترسیم می‌بیاورد، جلادش را هر روز به چهره

داد، صورتی زخمی داشت و میان آن کلاه یا نقاب مشکی‌کسی که این عذاب را به او می
ی تنش رد تازیانه داشت، همچون غولی هر باردو چشمش بیرون بود، هیکلش درشت بود، همه
داد،ای سر می‌آورد و گاه و بیگاه خنده‌ها را در می‌ایستاد و با تمام قساوت چشم‌در برابرش می
،زدقهقهه می

گفت، او دیگر کیست، این چه انسانی است و هزاران سرگذشت برایش‌بارها به خود می
کردترسیم می

بار در افکارش مردی بود که به درازای سالیان رنج دیده و ظلم کشیده و شکنجه شده ویک

،گرفت‌تک آدمیان می‌حالا تقاص از تک

ها تعلیم داده شده‌دید که از بچگی در جایی برای این کشتارها و شکنجه‌بار او را می‌یک چنین چشم دراند که روزی این‌ها پرورانده‌گری‌دید که چگونه او را برای این وحشی‌بود، می بیاورد و قهقهه سر دهد

،دیدش‌همه چیز می

،انسانی معمولی و عادی

ای داشته باشد، بین مردم زندگی کند، بیاشامد،نه او انسانی عادی و معمولی نبود که خانواده بخورد، نه این دنیا هیچ ربطی به آن آدم نداشت

حال در ازای روزهای بسیاری که در این دخمه مانده بود، روزی هزار بار خودش را قصاص بخشید و خودش را به خاطرکشید، به جلادش جان می‌آورد، عذاب می‌کرد، چشم در می‌می آورد که چرا این بلا را سر خویش آورده است‌می

شود، کورشود، دوباره بنیاد می‌سوزد، کور می‌ها در انتظار می‌ها و شاید، سال‌به درازای ماه کند تا دوباره سر به بالین بگذاردمی

روز موعود فرا رسیده است، روز قصاص

بردند، همه نشسته بودند وداد، دست و پا بستند، او را پیش می‌روزی که باید تقاص پس می در انتظار این روز، زمان گذاشته و تا روز انتقام را به چشمان دیده و نادیده ببینند

،او را هم دید، چشمانش بسته بود، زیر عینک و نقابی مخفی مانده بود

،زد، بستند که دست و پا نزند، تقلا نکنداو را به تختی بستند، دست و پا می

مدام در تعقیب جلاد بود، کسی آنجا نبود، به جز چند نگهبان و یک دکتر و جماعتی که مشتاق دیدن این قصاص گرد هم جمع شده بودند

دکتر نزدیکش آمد، به او هشدار داد که به همین زودی اتفاق خواهد افتاد، به دکتر نگاه کرد، او جلادش بود

ای دارد، چه‌کرد به اینکه چگونه خانواده‌دیوانه شده بود، دیگر به این دکتر هم فکر نمی کردخورد و مدام از خدا طلب رفعت و بخشش می‌غذایی می

خواست، لیک خدا عفو نکرد فرمان به قصاص داددداد، از خدا عفو می‌عجز و ناله سر می

کرد و او بود که به انسان اذن و قدرت‌ها قصاص می‌در تمام این سالیان از همان دوردست گرفت‌ها می‌ها قصاص‌داد و خویشتن هم از بشر و جان‌قصاص می

چه با احکام و حدود چه با آزمون، چه با کیفر، چه با جهنم و چه با هزاران درد ریز و درشت

لیک این بار انسان بخشید، آرام سر به زیر از حقش گذشت، چشم را به چشم پاسخ نداد که های عالم است و آرام گفت‌دانست کوریِ چشم در برابر دیگری کور شدن تمام چشم‌می:

من در برابر ظلم، ظلم نخواهم کرد

اش، هر مشکلی را از هر جای پاک کرد و هیچ باقی‌و خدایی که به درازای تمام فرمانروایی نگذاشت تا حل شود.

فرزاد

نواختند، صدای صور و شیپورها می‌زنان بر طبل کردند و طبل‌شیپورزنان، شیپور به دهان اعلام می شد و قیامت خداوند برپای بوداز هرجایی شنیده می

فرشتگان و مقربان دوشادوش خدا ایستاده بودند و پروردگار بزرگ جهانیان بر تخت چنین‌خواست که قضاوت کند و این‌ها نشسته بود و یک به یک آدمیان را می‌قدرتش میان آن شان را مشخص کردها را محاکمه کرد و جایگاه ابدی‌قضاوت آدمیان شروع شد و آن

سرآخر نوبت به فرزاد رسید، او را هم دست و پا بسته پیش بردند و در برابر خدا به خاک شماری از آنان‌ای، تو جان بی‌نشاندند و خدا اعلام کرد تو متهم به قتل و کشتار مؤمنان شده ای‌داران مرا به هلاکت رسانده‌ای و دین‌ای و به روی آنان آتش گشوده‌گرفته

توانست که بزند، آن قدر شوکه شده بود که‌فرزاد گیج و مبهوت ماند، حتی حرف هم نمی ،قدرتی برای تکلم نداشته باشد

دادم‌اش افتاد، فکر کرد، مگر من درس نمی‌به یاد زندگی گذشته

مگر معلم نبودم؟

،ها دگر چیست‌ام چیز دیگری نبود، من که کاری در دنیا نکردم، این حرف‌مگر وظیفه

توقع هر قیامت و قضاوت دیگری را داشت جز این

کرد هر جرمی برای‌شد و با خود فکر می‌اگر بارها و بارها و بارها به این صحن آورده می شد به جز قتل و کشتار، مگر تمام عمر به این فکر نکرد که آدمیان را بهترخویش متصور می کند؟

مگر به آنان درس دوستی نداد؟

،حال این چه جرمی است که خداوند برای او متصور شده

:گونه که خاموش بود و در ذهنش بلوایی به پا بود خداوند فریاد زدهمان

بگو و از خود دفاع کن، این چه کاری بود، چگونه توانستی با خود و مؤمنان چنین کنی؟

فرزاد که توانی نداشت خاموش مانده بود و خداوند قادر، برزخ شد

ناگهان فرمان داد:

پخش کنید آن کارهای پیشین او را

و تصاویر در برابر همگان پخش شد و فرزاد، خویشتن دید که چگونه در دست تفنگ گرفته دردشود و جان مؤمنان را می‌کارد و منفجر می‌کشد، بمب به زمین می‌و می

،توانست که بگویدرفت و هیچ نمی‌به تصویر خیره مانده بود، نفسش بالا و پایین نمی

خدا باز هم فریاد زد:

دفاعت چیست؟

گویی؟چه می

گفت‌صدای آرام فرزاد در میان هیاهوی آن جمع شنیده نشد که می:

گناهم‌ام، من بی‌من کاری نکرده

خداوند قادر فرمان داد تا جوارح و اعضای بدنش به سخن بیایند و در برابر خداوند قادر مطلق شهادت دهند

جوارح یک به یک سخن گفتند، دستانش به صدا در آمد و گفت و همگان شنیدند، از کاشت‌روزهایی که تفنگ در دست داشت، از روزهایی که بمب به زمین می

پاهایش شهادت داد، به کجاها رفته و جان چه مؤمنانی را گرفته است و چشمانش همان ها گذاشت‌گفتارها را تأیید کرد و سرآخر زبانش صحه بر چنین حرف

گفت‌زد و می‌فرزاد دیوانه شده بود، فریاد می:

ام‌گناهم و کاری نکرده‌من بی

پاهایم جز به راه تدریس آدمیان به پیش نرفته است و دستانم جز قلم چیزی به خود ندیده و ام و به طول تمام عمر با زبان‌ها دامن نزده‌ها لیک خویشتن به این ظلم‌چشمانم دیده هزاری ظلم زدها به دور بنشانم و فریاد می‌ام، سعی کردم همگان را از این زشتی‌ها تبری جسته‌از این زشتی گناهم‌که بی

گفت که خدا امر کرده بود و او باید هر آنچه خالق بخواهدلیک زبان چیز دیگری می بگوید که خالق قدرت مطلق است

،دانستند که حق با خدا استشنیدند و بیشتر می‌همگان می

حق با خدا نیست که خدا خویشتن حق است و هر چه خدا بخواهد و بداند پیش خواهد رفت گونه تصویر کرد و جماعتی دیدند وو کسی یارای مقابله با او را نخواهد داشت، خدا این هاسرآخر، پروردگار بزرگ جهانیان حکم او را خواند و همگان از این عدالت بزرگ الهی هلهله ،کشیدند

دارش زدند، سنگسارش کردند و به آتش جهنم سوزاندنش

هایش را نشنید و نتوانست حرف بگوید که‌تفاوتی هم نبود، او را به غل بستند، هیچ تن حرف زبان در اختیار خدای بزرگ بود و قدرت همه چیز و مالکش قادر مطلقی بود که هر چیز این جهان به اذن او است

شنیدند و باید که باور کنند که چه چیز در برابرشان است و نهایتش باورشان هم‌همه فقط می از آن خدا است

ی داری در برابرش‌رفت، جوخه‌فرزاد به پیش بود، دستانش در بند و پاها به پابند، پیش می گفت و فریادبود، هیچ تن فریادهایش را نشنید و به درازای سالیان هم نخواهد شنید، به درون می کردآورد و مستندات روی می‌زد و دلیل می‌می

شاید فکرش تازه بازتر هم شده بود، طریقتی جسته تا خویشتن را برائت دهد لیک از تر خداوند مهر به زبانش زد و دیدگان را به راهی برد که خویش خواست که‌دورزمانی پیش ببینند و تا آخرین نفس فریاد زد، اما به درون و کسی برون را نشنید

های داغ به اندامش فروآویز تکان خورد و پروردگار سوزاند و آتش زد، میخ‌میان دار حلق برد، او را کشت و دوباره زنده کرد

ی مقرب انسان نبود که هماره در کنار او بودند و حال آن دو دراما خاطرش از دو فرشته هایی که به طول عمر در کنار فرزاد و مراقب او بودندای از قلمروی خدا نشسته همان‌گوشه

هاها بود و حرف زدن‌بارها زندگیِ او را دوره کردند، به خاطر آوردند که همان مدرسه رفتن های خدا در میانش نبود،های فرزاد بود و هیچ از گفته‌شان از خوبی‌ها، همه‌بود و درس دادن لیک به مهری که خدا داده خاموش ماندند که همه خاموش نخواهند ماند

فرزاد سوخت و خاکستر شد لیک زبان به کامش سرآخر گشوده خواهد شد و فرشتگان به شکنند این سکوت و این دروغ هزاران ساله راخویش خواهند آمد و جوارح پر شرم می

و فرزاد و هزاران فرزاد، به این دنیا و آن دنیا، حقشان باز پس گرفته خواهد شد و دوباره ها به گوش‌ها و آن صدا از دوردست‌فریاد خواهند زد، نه فقط برای خویشتن که برای تمام انسان رسدمی

نواز است که هر قدرت و زشتی را به زیر افکند، فریاد آزادی از دورچقدر زیبا و گوش شنیدنی است و این راه پایان ندارد، هرکس هزاری به خود خواهد رویاند و درس آزادگی به جهان خواهد آموخت

آزادی خیلی نزدیک است، به نزدیکی باورهای خویش

سنگ زار

رفت، هزاری چشم درقدر زیبا که وقتی از خانه بیرون می‌مردی بود که زنی زیبا داشت، آن
کردتعقیبش بود، رفتن و بودن و ماندنش را نظاره می

دانست و نگاه‌مرد به سختی او را تصاحب کرده بود و خودش را صاحب و مالک بر او می
داد اماشد تا چه حد آن زن را دوست دارد، بروز نمی‌خواند، معلوم نمی‌دیگران را بر او حرام می
آوردنگاه کوچکی به زن را از حدقه درمی

و زنی که او را دوست داشت تا این حد داشتن مردی در کنارش که به او توجه کند و در
بخش بود، مخصوصاً در آن اوایل راه که این کارهای‌کنارش باشد و دوستش بدارد برایش لذت
شد و بیشتر از هر چیزی در این دنیا مردانه بودن او را دوست داشت‌مرد برایش به عشق تعبیر می
ای دوری ازپرستید و لحظه بودنش را، سنگر و پشتبان بودن مرد را می‌و این طور همیشه پشتوانه
کننده بوداو برایش دیوانه

ها زن را کلافه‌ها و مالک بودن‌ها و سایه افکندن‌رفت، مراقبت‌اما هر روز که پیش می
کرد، دوست داشتن مردآورد و تاب و تحملش را بر او سخت می‌کرد و به وجودش فشار می‌می
خواست از دیگر جهات هم خوب باشدرا دوست داشت لیک می

ای بزند و کمتر او را در این زندان محبوس کند، امااای بگوید، شعری بخواند، بوسه‌جمله
های‌برای مرد دنیا نگهداری از زن بود و او نگهبان ناموس زیبای خویش و راندن آن همه نگاه
کرداش می‌هرزه و فکرهای هرزگان دیوانه

رفت او در تعقیبش بود، یا او را همیشه در کناردانست چه باید بکند، زن به هر جا می‌نمی
رفت مثل سایه در تعقیبش بود، وای از آن روزی که کسی‌خود داشت و یا اگر تنها بیرون می
درید و چشم از کاسه‌کرد، جامه می‌کرد و مردی که پرخاش می‌گفت، یا نگاهی می‌چیزی می
کردتر می‌تر و تنگ‌های زندان را به روی زن تنگ‌آورد و هر روز و هر روز این میله‌در می

های مرد کلافه شده بود و وجودش‌زن در این قفس به حصر آمده بود، از این همه شک
اش واقف‌دانست به هر کرده و نکرده‌دید و می‌همیشه پر از ترس بود، همیشه مثل سایه مرد را می
است

دانست در این زندان نامرئی به تنگ آمده و توان هیچ حرفی را نداشت، اما با این وجودمی دوست داشت که مخفی کند، دوست داشت که همه چیز را نگوید و با این کار حس آزادی ،کرد و این بازیِ دوطرفه آن دو شده بودبیشتری را تجربه می

رفت، حتی اگرکرد و به پیش می‌گفت و مرد مدام در حال جستن بود، تعقیب می‌زن نمی گماشت تا پرنده از قفس پر نزندخودش هم نبود دیگرانی را می

سوزاند،کشید و می‌شد، زبانه می‌ورتر می‌این زندگی پر از شک در دل مرد هر روز شعله ،سوزاند و در پیش بودتمام عشق و دوست داشتن را، تمام آسایش و آرامششان را می

اش روزی به کمک اواز چندی قبل زن به خواهرش قول داده بود که برای تمیزکاری خانه آمدای پیش می‌گفت، عذر و بهانه‌توانست این کار را بکند، هربار به شوهر می‌برود و هربار نمی افتاد و آن شک و آن حصار نامرئی و مرئیِ مرد باعث شده بود که زن دیگرو اتفاق به عقب می ی او مخفی نگاه داردحقیقت را نگوید و هر چیز را از دیده

ی خواهر برسد، اما به شوهرش واقعیت نگفت و به هزار عذر وسرآخر بیرون رفت تا به خانه بهانه این طریقت را پیش گرفت و به پیش رفت، به خانه خواهر کسی نبود، اهل خانه بیرون رفتند باره رفت تا این مسئولیت از شانه بردارد و قال این مقاله را تمام کندهیچ خبری یکو او بی

ی خواهر رفت و مشغول تمیز کردن شد، این بار شماری به کمینش نشسته بودند، مردبه خانه ها رفتند و او را به نظاره نشستند،هایش را به تعقیب زن گماشته بود، آن‌که خود نبود و جانشین ها دیگری هم بود که به طول زمانی دراز داشتن زن را به دل وعده کرده بودجز آن

او که سالیان دراز در انتظار زن نشسته بود تا روزی او را به چنگ آورد و مالک به جانش شد و هر روز این‌کرد و در دلش غوغایی به پا می‌کرد، راه رفتنش را نظاره می‌شود، تعقیب می ،دادوصال را به خویشتن مژده می

،اش را هم دریده بودشوهر زن چند بار او را دیده بود و جامه

ای دید و زنی که هیچ در آن نیست و روز وصالش در همان چهاردیواریِ خالی وحال خانه ی‌اش جامه‌های همیشگی‌میان همان دخمه بود، پس به پیش رفت تا کار را یکسره کند و به مژده عمل بپوشاند

به خانه بود و در برابر زن، چندی طول نکشید که به او نزدیک شد، در چشم بر هم زدنی، جان کرد و زمین انداخت و هیچ از او باقی نگذاشت نه یارای تکان خوردن‌زن را مدهوش و بی فهمید و مردی که‌هوش افتاده بود و هیچ از این دنیای نمی‌داشت نه فریاد زدن و دفاع کردن، بی

حریص به طول سالیان این منزل را انتظار کشیده و این جان را مزه کرده و زیر دندان چشیده است

رسید و حال جان‌کشید و از شام تا صبح میان خواب و بیداری به وصالش می‌بدنش را بو می کرد،انداخت و سلاخی می‌کرد، بر او چنگ می‌درید و پاره می‌جان در برابرش بود، می‌بی جان‌ای بی‌وصالش در پیش بود، شب زفاف با مرده

خورد و آرام مرده بود، به دنیا نبودخواست، زن تکانی نمی‌جانش را تکه تکه کرد، خون می انداخت، زن مرده بود،زد و می‌رفت، خودش چنگ می‌درید و پیش می‌جان او را می‌و جان بی خواند و به ذهن‌داد و عیش را به نوش خویشتن می‌حرکت مانده بود، لیک او به زن تکان می‌بی خوردافزود و لذت می‌خورد و بر لذتش می‌زن تکان می

جسم دریده را باقی گذاشت تا باقیِ لاشه خوران هم بخورند و لذت برند، از آنجا دور شد و نگهبانان و تعقیب کنندگان دیدند آمدن و رفتن او را و حال زمان بازگویی ماجرا بود، باید به ای آمده متروک که کسی در آنجا نبود و صدایی‌دادند که چگونه زنش به خانه‌شوهر خبر می ای رفت و ساعتی دیگر سرمست بیرون آمدآمد و کمی بعدتر غریبه‌نمی

ها با هم کلنجار رفتند تا یکی راضی شد ماوقع راقدرت گفتن این قصه را نداشتند و ساعت گفتندشنید و به او می‌برای ارباب تعریف کند و مردی که می

هایش را به یقین شنید و خیانت گرفتاو خاموش مانده بود، پاسخ تمام شک

هایش یقین‌زد که شک‌آرام نشست و در خود آب شد، خاکستر شد، سوخته بود، فریاد می اش را چشیده بود، اعتمادی که خودش‌بودند، خیانت را دیده بود و پاسخ تمام اعتماد سالیانه هاترین انسان‌کرد و مظلوم‌دانست چگونه شکل گرفته و حال خودش را احمق فرض می‌نمی

های آتشین زن شیطانی سوخته ودید که چگونه دست و پا بسته به شراره‌حال خودش را می سوزند و جانش برون‌دید که می‌هر چه داشته را به باد داده است، ناموس و غیرتش را می تن‌زد، واقع بود، راست بود و همه خیانت زنی بود که بدکاره بود و هرزه‌آمد، فریاد می‌می

و زنی که بیدار شد، مرده بود، زنده شد، دوباره از خاک سربرآورد و از اعماق خاک نگاهی دانست چه شده ولی‌آمد، نمی‌به بالا کرد، تنش را دریده بودند، هیچ چیزی به خاطرش نمی هایش طول و عرض داشت‌دانست که چیزی شده و این چیز به عمق ندانسته‌می

بار مرده بود نه دوبار مرده بود، هرچند بار که‌از جای برخاسته از خاک بیرون شده بود، یک مرده بود دوباره زنده شد، حال برزخ در انتظارش بود، دوزخ و آتش در یکسو و بهشت و

آسایشش در سویی دیگر

خوران هم از گوشتش‌اما حال در برزخ بود، قاتلش این جنازه را به خاک نهاده تا لاشه بخورند و چرا از جای برخاست

چرا سر از خاک برون آورد؟

چه فرجامی در انتظارش بود؟

دید، دست و پارفت، خودش را سلاخی شده می‌وار به این سو و آن سو می‌مردی که دیوانه بسته به قربانگاه برده بودنش، آب نداده غیرتش را ذبح کردند و حال از خونش به او خوراندند تا ،اش کنندسرآخر بر یقین در خیانت قربانی

خندید، به غیرت لگدمال‌رفت، به رویش می‌تصویر زن بدکاره مدام در برابرش رژه می کردکرد که وقتی خیانت می‌زد، یقین را شک و شک را یقین قلمداد می‌اش قهقهه می‌شده دید و حال باید برخیزد وداد و او خونش را به زمین می‌نیشخندی به او زده و اذن بریدن سر می کاری بکند

کار باز پس گیرد و باید یقینش را به عمل بدل سازد، راه رابابد حق خویشتن را از این خیانت ی غیرت را به همت بست و در پیش رفت تا حقش از محکمه و دادگاه‌مانده‌در پیش گرفت، ته ستاندند، داد مظلومان ازبستاند، از طریقتی و شریعتی که در برابرش است باز پس گیرد، داد می کرد و خائنان رازد، باید جنگ می‌ظالمان خواهند گرفت و این قربانیِ خیانت باید که فریاد می خواند و خواندرساند و در پیش محکمه یقینش را می‌به اشد مجازات می

ها و ناموس از دست رفته را، غیرت لگدمال شده، همه راها و شک‌شنید، حرف‌قاضی می هاکرد، اما این همه گفتن‌خواند و کسب تکلیف می‌کرد، می‌شنید و به کلام قدسی رجوع می‌می چه سود، باید شاهدی این مدعا را ثابت کند، باید زن به محکمه بیاید و خویشتن حرف بزند که این شریعت، شریعت عدل است

این حدودی است نازل شده از حلول قدسی برای نظم دادن به جهان و باید در آن تمامیِ اوامر و دستورات راستین پیش رود، باید حقی از کسی زایل نشود

ای نشسته بود، متهم‌و زنی که به دادگاه بود، دستانش بسته، پاهایش بسته یا آزاد اما در گوشه بود و اتهام در برابرش، شک مرد یقین بود و حال باید این اتهام به جرم در برابر قاضی بدل شدمی

گفت، چه بگوید؟از پرسیدن خاموش بود، هیچ نمی

بار ساکت بود و حال زنده شده، باز هم ساکت بود، او حرفی نزد امابار کشتنش، یک‌یک دار همه‌اند که چگونه به خلوتگاهی رفته و آن دو مرد عاقل و بالغ و دین‌نگهبانان گفتند دیده ای به خلوتگاه رفت، چگونه پس از مدتی سرمست بیرون آمد واند که چگونه غریبه‌چیز را دیده زد، این هرزه تقاصش مرگ استچگونه شک شوهر یقین بود و فریاد نمی

شنید، باز هم مرده بود، شاید همان‌فهمید شاید، اصلاً هم نمی‌زن آرام نشسته بود، هیچ نمی روز مرد و دیگر به دنیا بازنگشت، هنوز از خاک سر بر نیاورده و شاید به برزخ کسی حرف ...زد و اجازه سخن گفتن نداشت سکوت بایدنمی

بار که دواما بانی هم رسید، او را هم آوردند، دریده بود، جان گرفته بود و کشته بود، نه یک شنید، صحابی و حواری به گوشش خوانده بود که‌گفتند و می‌بار، اما به دورش مقربان می چگونه متجاوزین به دار آویخته شدند و چگونه جوخه و طنابی در برابر او است

شاید از این مهلکه جان سالم به در ببری و شاید و شاید

ی آن همسر، ازهای یقین بوده‌پروا به سخن آمد، گفت از روابط پنهانشان، از تمام شک‌بی ی ممنوعه، از نخستین گناه‌های آن زن، از شیطان بودن زنان و آن سیب و آن میوه‌آن همه دلبری آدمی که باز هم از زنان بود

خوابگی و از فریب‌از خام کردنش، از آن خانه، از آن هم

شنید و خاموش بود، او را کشته بودند، شوهرش مرد بود، بانی مرد بود، نگهبانان مردزن می شنید،بودند، قاضی مرد بود و خدا هم مرد بود یا مرده بود، همه مرده بودند و او زن بود، فقط می اندای که دو بار بیشتر او را کشته‌زند، آن هم مرده‌مرده که حرف نمی

ماند و حال به جهان برزخ بیدار شده، حق دفاع نخواهد داشت،میرد و خاموش می‌مرده می مرتبه حکم کند و او گردن کج کند و در ادامه تن در عذاب دهد،ماند تا بزرگ‌تنها مسکوت می ها است تا شاید او را ببخشندبسوزد و زنده شود و تنها امیدش به بزرگواریِ آن

زد و زن هم خاموش ماند، سرآخر حکم به دست گرفت، قاضی‌به برزخ، نه کسی حرف نمی ترها رقصانده بود، جهنم در پیش روی او است اما بر زمین و در همین‌خوانده بود و خدا پیش اندها و فرشتگان عذاب آدمیان‌سنگلاخ

عذاب در پیش رو است، سنگسار باید علم شود، باید محیطی تدارک ببینند تا کیفر هرزگان کاران را بدرند و باز هم بدرند و باز هم بمیرانند و دوزخ زمین است برزخ‌دهند، باید خیانت ای دورزمین است و آسمان افسانه

توانست که بخورد،هایش زیر خاک بود، تکان هم نمی‌او را به میدان چال کردند تا دست انداش کردند، فرشتگان عذاب‌تنها سرش و بخشی از اندامش بیرون بود و جماعتی که دوره هاآن

ی خدا برها بزرگ و خلیفه‌اند، آن‌ها اشرف مخلوقات‌ترند، آن‌از فرشتگان بالاترند، بزرگ ،اند، باید دستور اجابت کنند، باید تقاص مجرمان، زناکاران و هرزگان دهندزمین

ها راسنگ به دست گرفتند، نخستش عابد به پیش آمد، نجواهایی کرد، ذکر گفت، نام صدا مرده بود، مرده بود از درون، روح و دل‌خواند، نام خدا را هم چند بار گفت و زن آرام و بی ها عملی سازند، راستی به پا شود، مردی که‌و فکرش مرده بود و به جسم جان داشت تا وعده شک را یقین پنداشت سنگ بر دست اولین ضربه را زد

سنگ پیش رفت و دهان زن را پاره کرد، آخر از آن کلامی بیرون نیامده بود، حرفی نزده ،شدشد، باید دوخته می‌بود، اما باز هم لایق به سنگ بود، باید که دریده می

برخاستند فرشتگان و اشرف مخلوقات، سنگ به دست گرفتند تا خویشتن بکشند، وجدان گری و بردگی دهندبدرند، زندگی بسوزاند و درس وحشی

ها یکی پس از دیگری‌زن سوزانده شد و آتش گرفت، زن سوخت و آتش گرفت، سنگ اش را خرد کرد، جانش را حفرپیش رفت و جان و تنش را برید، صورتش را شکافت، پیشانی ،کرد و به تو رفت

ماندند، کودکان‌زدند و آرام نمی‌رفت و آدمیان می‌حال به این سو و آن سو می‌زن سرش بی گری را خوی خویش‌ها دیدند که انسانیت مرد و سوخت و خوی وحشی‌دیدند، انسان‌می پنداشت، خون دید و تشنه به خون شد، از کشتن لذت برد، اسباب تفریحش مرگ شد، به آزار هاخو گرفت، آزار بخشی از قانونش شد، قانون مرگ بود، درد بود و رنج بود، در این دیوانگی حنجره فرود آورد، از آن شد درونش رفت و به تار و پودش نشست

زن چند بار مرده بود و باید که زنده شد و دوباره مرد و زنده باید که رنج بکشد، فرود ،کشید، چشمش ضربه خورد، سنگ خورد و دیگر ندیدخرید، درد می‌ها را به جان می‌سنگ

زد، مرا بسوزانیدکرد، ضجه می‌کرد، التماس می‌زد، تقاضا می‌چند صباحی بود که فریاد می گاه به خاطر نسپارم، چشم از حدقه بیرون زد،گونه شدنتان را هیچ‌ها را و این‌تا نبینم این دیوانگی ها راباز بود لیک دیگر ندید، اشک هم نریخت و فقط دیگر ندید و آرام شد، دیگر این دیوانگی به نظاره ننشسته ولی وای و صدها مصیبت بر جان آن سنگ، آن سنگ چه کشید

ها دید، به دستان چه دیوانگانی پرت شد، جان را درید، خون نشاند و زخم ساخت، دیدچه اند، دید چگونه خویشتن و دنیایشان را سوزاندند و به طول هزاران سال‌آدمیان چگونه دیوانه شده ،ها را بیشتر و بیشتر رواج دادندها هر روز دیوانگی‌با این دیوانگی

شان را دید، خیلی عمر داشت، سالیان بسیاری است که با آدمیان زیسته وهمه را دید، گذشته دانست از پس این‌کنند و خواهند کرد، می‌ها کرده، می‌داند چه‌از همه چیزشان مطلع است و می جانانی‌آیند و به دست چه بانیان بوده و جان از چه بی‌گری چه وحشیانی به دنیا درمی‌وحشی ربودند و وای که همه را به چشم ریخت و سوخت و ساخت و دیوانه شد

ها،های زندگی آدمیان، تمام دیوانگی‌حرف نزد، اشک ریخت، زار زد به درازای تمام سال بارشان اشک ریخت و زار زدها، به حال فلاکت‌ها، بدبختی‌گری‌وحشی

زار زد به حال تمام مظلومان، به حال تمام ظالمان به حال خدا هم گریه کرد و سنگ زار پیش رفت و خواست که نباشد لیکن بود و باید که بود

چون سنگ صفت ماند لیک ساکن نماند و برای رهایی خویش دنیا و ظالمان و مظلومان فریاد زد.

همان

بار میان‌شنید، یک‌ای این اسم را می‌مدتی بود که این نام را شنیده بود، هر روز از هر گوشه
،کردندی آدمیان از آن صحبت می‌های دوستانش اسم گروهی که مدتی بود همه‌حرف

داعش

ها که هستند؟پرسید، این‌از خود می

آورد، چه قدر دیدن آن پرچم‌ی سفید در میانش را به یاد می‌پرچم مشکی و آن نوشته
،نشاندبرایش ترسناک بود، چقدر دیدنش لرزه به جانش می

دانست، باز هم با خود مرور کرد،چند باری نوشته را هجی کرد، معنای آن جمله را می
گفتندها و ذکرها را به درازای عمرشان می‌ای متولد شده بود که همین نام‌خودش هم در خانواده
ها راترسید وقتی نام‌ها، چقدر می‌ولی حالا چقدر برایش سخت بود، شنیدن آن ذکرها از زبان آن
شنیداز زبان آنان می

بریدند، اونشست، وقتی سر از تن کسی می‌گرفت و به نظاره می‌وقتی فیلمی در دست می
زدند، وقتی او هم به درازای عمر درریخت و جماعتی فریاد می‌داد، خونش به زمین می‌جان می
خانه و مدرسه، در تلویزیون، از زبان پدر و مادر، معلم و همه و همه این جمله را شنیده بود وای
کردکه چقدر وحشت می

کنند و چراگونه می هستند، چرا این‌هاها از این‌ها همانند یا آن‌کرد، این‌چقدر وحشت می
ها تا این حد برایش ترسناک شده بودها، دیدن آن نوشته‌شنیدن آن ذکرها، آن حرف

ها به‌گفت آن‌کرد، می‌کرد، او را شوکه می‌ای برایش تعریف می‌آمد چیز تازه‌یکی می
ها را به عنوان کنیز خرید و فروش‌کنند و آن‌پندارند، تجاوز می‌های کسانی که کافر می‌زن
،کنند و بردگان جنسی فراوان دارندمی

شد وشنید چگونه دست بریدند، سرسام می‌شد، وقتی می‌گرفت، دیوانه می‌وجودش گر می
ای در برابرش بود، در میان خانه باز هم همان اسامی و همان‌رفت، باز هم خانه‌از خانه بیرون می
دید، چگونه بودها را می‌نام

ترسید، جانش به‌آن پرچم مشکی و آن نگاره و حال این نگاره و پرچم رنگی، وجودش می نشست‌ای می‌افتاد و در گوشه‌رعشه می

ی زیادی با او نداشت، وقتی‌ولی آن روز، آن کودک وقتی به میان جمعی رفت و او فاصله های‌رفت، وقتی منفجر شد جنازه‌نگاهش کرد، چقدر شبیه خودش بود، چه قدر آرام پیش می هایشان بریده شده بودبیشماری به زمین افتاد، از جنس خودش هم بود کوچک بودند، دست

هادوند، به سوی جنازه‌دید از دور جماعتی می‌ها افتاد، می‌در ذهنش یاد آن دست بریدن ها و همان یادهازنند، باز هم همان ذکرها، همان نام‌آیند و فریاد می‌می

هاها و شنیده‌دانست چگونه تمام دیده‌ها چیست، نمی‌دانست معنای این‌دیوانه شده بود، نمی را با هم جمع و تفریق کند، به یاد خودشان افتاد، باز هم این ذکرها را شنیده بود، باز هم این هایی متفاوت‌ها را دیده بود، حالا با تمثیل‌صحنه

باره باز، آن‌سربریدن ندید اما به دار آویخته شدن دید، همان فریادها را شنیده بود و به یک خورد، با دیدنش به درون‌پرچم مشکی در برابر چشمانش به رقص در آمد، در هوا تکان می رفت و در برابرش دو گروه ایستاده تا دندان مسلح بودند

ها هم‌ها یکی بود، حتی بیرق‌سیمایشان مختصر تفاوتی با هم داشت و ذکرها و یادها و نام ها کمی متفاوت بود اما به دنبال یکی بود، باز هم همان پرچم مشکی،یک شکل بود، شاید واژه همان ترس

خاطرش نیست سبز بود، قرمز بود، سفید بود اما پرچم بود نام و ذکر و یاد هم یادش نیست شنید، چقدر صداها شبیه بودند وکه چه بود یکی بود یا نه اما بسیار شبیه بود، فریادها را می معنایشان در یکی بود و از هم بود

ی سوم همان‌گفت و یکی در مرحله‌ای را می‌زدند، یکی اول جمله‌هر دو سمت فریاد می جمله را فریاد زد و او همه را شنید

ریختند و هر دو به آسمان نگاه‌کشتند، خون می‌شان کرد، جنگ در گرفت، می‌مقایسه ترکشتند و به بهشت نزدیک‌شدند، هر دو می‌مردند، هر دو شهید می‌کردند، هر دو می‌می شدندمی

دوید تاوار می‌دید و کلافه از این دیدارها دیوانه‌شنید و می‌فهمید، فقط می‌دانست، نمی‌نمی ها بود، حال بر کاشی سبز و آبی در نواز قرمز و یا برنشنود، اما باز هم به رویش همان نگاره های مشکی‌پارچه

ترسید، همه به آسمان‌زدند و او باز می‌ترسید، همه فریاد می‌دید و از همه می‌حال همه را می کردند، همه یک فریاد داشتند، از دیگران پرسیدنگاه می

آیا حرف ما یکی است؟

هزاران حرف شنید، توضیح دادند، اما باز شنید که همه خدا را واحد پنداشتند، همه شریک در برابرش قرار دادن را گناه خواندند، همه کافر را محکوم به مرگ کردند حال یکی کمتر و دیگری بیشتر یکی تا جایی که خودش خواست و دیگری تا جایی که خدا امر کرده، یکی به ها را پیش بردمصلحت حکمی را تغییر داد و اجرا نکرد، یکی تمام فرموده

ها متعدد شد، یکی دیگری را کفر پنداشت، خود را به سرمنشأ بنیاد رسانید و غیرو آن نگاه از نام او همه را کافر دانست

رفتند، سرمنزل مقصود یک جا بود، لیک هر کدام به طریقت و راه‌هر دو به یک راه می خودشان در پیش بودند

،کودک در عجب از آن همه ایمان وا ماند و حیرت کرد

شد وای سست نمی‌برد و ذره‌سپرد و خویشتن را به پیش می‌کودکی که خود را به مسلخ می اندیشد و هرگاه حاضر است برای هردیگری هر روز به هر لغزشی کرنش کرده مصلحت می های خود را پیش برد و اصل را فدای فرع و فرع را فدای خویش کند و ندانستن این‌اتفاق کرده چیست اما باز هم همان پرچم در پیش بود

اش همان‌همان نگاره، نگاره سبز شد، قرمز شد و پرچم رنگ عوض کرد، هرچه شد همه بار سنگ زدند، دار زدند،بار بریدند، یک‌بود، ذکرها تغییر کردند، سرمنشأ یکی بود، یک خاموش ماندند، نگاره هم همان بود، قبله هم همان بود، دستور هم همان بود

ترسید، دیگر با دیدنش رعشه به جان نداشت، پرچم به هر رنگ به هر شکل با هرحال نمی دانست ماهیتش چیست، اصل کجاست و باید به چه راه و با چه پیکار کند، اگرنگاره می ها و بنیانشان بایستدخواهد دیگر چنین دنیایی نباشد باید که در برابر زشتی‌می

پس با شجاعت در پیش رفت

خواست و دانست و به خواستنش هر غیرممکنی را ممکن ساخت

زبان

کرد که با طنین‌قدر مستانه کلمات را ادا می‌زد، این‌نواز حرف می‌یکی داشت آرام و گوش
خورد وداد و تکانی هم نمی‌صدایش با آهنگ کلامش در روبرو کسی مسخ شده گوش می
کرد و قدرت از او گرفته بودحرکتی نمی

تر شد،آرام نشست، هیچ تکان نخورد، او حرف زد باز هم حرف زد، هی نزدیک و نزردیک
وجودش را تکه و پاره کندقدر نزدیک بود که ناگهان او را بدرد، به زمین بیندازد و جان بی‌آن

قربانی هنوز هم در صدایش غرق مانده بود، مسخ شده بود و طنین صدایش را بر گوش دوره
کردمی

فهمید و هیچ از خود بروز نداد، آرام سر به زیر ماند وشد اما هیچ نمی‌جانش دریده می
خورده شد و سرآخر حتی خودش نفهمید طعمه بوده، شکارچی جانش را دریده تا همان آخرین
شنید و آرام به فرجامش تن درداده بود و دیگری درها را می‌کرد حرف‌ها هم فکر می‌لحظه
زدای فریاد می‌گوشه

گفت، ازگفت، از مظلومیت می‌ها می‌خواند و روضه‌شوراند، دیگران را به غیرت می‌می
شنیدند، دردهایشان،ها می‌ها در برابرشان غیرت را به کشتن و قتل گره زد، آن‌ظالمان از آن
دانستند با کشتن دیگری آرام خواهند شدمظلومیت و حال می

گذاشتند، نخستش‌ها دل و دین و ایمانشان را گرو می‌چرخاند و این‌گفت، زبان می‌او می
شدند،فهمیدند و بیشتر بر تصمیم استوار می‌چرخاند بیشتر می‌دانستند لیک هر چه او زبان می‌نمی
شد و او دورترها باز گفت، باز به انتقام فراچرخید و سرها بریده می‌چرخید، شمشیر می‌زبان می
خواند، باز کینه را فریاد زد

دانست، لیک‌زبان چرخید، سرها بریده شد، سیل اسیرانی در پیش رو کسی از فرجام نمی
ها باز شنیدند و هیچ ندانستند به‌کسی بود گفت، حرف زد، باز هم فرا خواند مرثیه گفت، آن
خوانددانستند و آرام زیر گوششان می‌گفت و اینان می‌آنان دانسته شد، او می

گفت و بر زمین‌چرخید، شمشیرها پایین آمد، او آرام می‌رفت، زبان می‌شمشیرها بالا می
سرهای بریده افتاد، خون از میانش جاری شد و زمین را به رودی از خون بدل کرد

گفتند،گفت، دیگران می‌ها چرخید، شمشیرها خاموش ماند، زبان بر کام هیچ نمی‌زبان چرخاند و سیمای به‌شوراندند، او مسکوت مانده بود، همه به خشم آمده کسی زبان را می‌می های پیشین اوسوختند از حرف‌گشود و جماعتی خشمگین می‌روی می

هایش نقل کرد،های دیگری امروز را گفته‌ها زبان گشوده بود و حال مسکوت مانده زبان‌قبل همه را شورانید و او سر به زیر زبان به کام گرفته بود تا گفتند او را به گفتن دعوت داشتند

زبان به دهان چرخید، شمشیر به پایین آمد، زبان در کامش مانده بود و سر بریده بر زمین ها شادمان ذکر قدرت و بزرگی سر دادندشد و زبان‌خون به آسمان فواره می

چرخید، آرام بود یازبان به کام مانده هیچ نگفت و تا به پایان جهان خاموش ماند، زبان می تندخو، تفاوتی نبود لیک به جایش آرام گفت و به جایش تند فرا خواند هی گفت، هی خواند، دانست نخستش چیست وهی پیش برد، زبان به آسمان برد هی بافت و هی گفت که کسی نمی قدر گفت و تکرار کرد که خواندند و فهمیدندگوید، اما آن‌چه می

مسخ شدند و گوش فرا دادند، آنگاه تند گفت، فریاد زد و آنان را با خود همراه کرد، چیزی ها هم چرخیدند، زبان‌چرخید و انسان‌نگذشته بود او جماعتی را مثال خویش کرد، زبانش می ها بریدند، زبان خاموش بود، زبان ناطق شده بود همیشه‌ها رقصیدند، انسان‌گفت، انسان‌می گفت و همه جا گفت به آن روز به‌گفت، بر آسمان هم باز می‌گفت در خاک بود و باز می‌می طول هزاران سال شنیدند

جماعتی به گفته مسخ کرد و به استدلال نتوانستند کسی را بیدار کنند

دیربازان خواند، گفت، زبان به کام نگرفت، جنگیدند باز به پیش رفتند و تاختند، زبان ها بریدند، مخالفان گردن زدند، پاها را ساقط کردند،ها خوانده بود، دست‌دورترها حکم ها به دست گرفتند حکم زبان جاری شدسنگ

خواند، آرام‌ها هزاران سال پیش رفتند و زبان آرام به گوش کودکی می‌زبان گفت، دست شنید، آرام‌گفت، از همان دورترها، از همان آسمان، از همان جلاد، کودک همه را می‌می تر گفته شده بود، حال زبان بودها پیش‌شد، زبان در کام دیگری بود لیک حرف‌برایش زمزمه می بردرقصید و کلام را پیش می‌که می

کودک به پیش رفت آتش گرفت و خاکستر شد و جماعتی را به آتش کشاند، منفجر شد سوخت و جماعتی از کودک بزرگ، جوان را به زبان سوزاند

جهان در سوگ باز زبان برآورد و ماتم کرد و باز برایشان آرام نجوا کرد و حال باز هم زبان

داند چه ریز و درشتی به طول تاریخ ازداند چه قدرتی در جهان خواهد داشت، می‌گوید می‌می اش چه اتفاقات را به بار خواهدرقصی‌او سرچشمه با او پیش رفته و فرجام به پیش دارد و خوش رساند

چرخد انسان پیش رفته خواهد رفت چه خوش که خوب بچرخد به درستی بگوید،او می شمشیر از دستان برگیرد و نهال به دستانشان بکارد، اسارت از آنان باز پس گیرد به دورترها بسپارد و به پاکی فرا بخواند و از نو همه چیز را معنی کند و واژگان آزادی بخوانند و آزادی خوانده شود.

فریبی نه به آواز نه دیوانگی که به استدلال بخواند بگوید و هر چه‌این بار نه مسخ نه به دل گفت همان که گفته است معنا شود

های‌این بار به دانستن خویش بفهماند خاموش باشد که خویشتنشان بفهمند و آرام به دانسته آنان شاد شود که این بار همگان از دانش و استدلال خود برخاسته جهان را دگرگون سازند که جهان از آن همه و برابر و آزاد خواهد بود

واژگان راستین معنا شوند که زبان این بار هر چه را فهمیده بخواند و راستین بگوید از های خویش‌دانسته

از جان گذشته

ی پذیرایی به اتاقم آمدم و درب را قفل کردم،با شنیدن چرخش کلید درون قفل از مقابل پنجره ها مرا مقابلش بنشاند و ازدانستم پدر است، اما اصلاً دوست نداشتم که ببینمش تا او ساعت‌می ی درب راباره دستگیره‌ی غر و لندهای او را نداشتم که یک‌کارهای مادرم بگوید، حوصله کردچرخاند، خدا را شکر که درب را قفل کرده بودم، ولی او ول کن ماجرا نبود، صدایم می

ام برو نگران‌حوصلگی فریاد کشیدم که من زنده‌نتوانستم خود را کنترل کنم و از سر بی توانید به جان هم بیفتیدآید و باز می‌هایت را هم نگه دار اندکی صبر کنی، مادر می‌نباش حرف

گاه آن دو در خانه نباشند، کاش همیشه تنها بودم و کارهایی که دوست‌شد که هیچ‌کاش می ،ی پدر و مادرم‌های روزانه‌دادم، من خسته بودم از تمام زندگی، از تمام تنش‌داشتم را انجام می

ی‌ساختند و این یک دعوای چند ساله‌گاه با هم نمی‌از زمانی که به یاد دارم، آن دو هیچ خواست خودم باشم و خودم‌دوجانبه بود، دلم می

قدر زیبا است و این غرور را چه‌ها در برابر پنجره بنشینم و او را تماشا کنم که آن‌ساعت ،کسی به او داده است

آیا او هم مثل من پدر و مادر داشت؟

دار پدر و مادرش بود؟های دنباله‌آیا او هم هر روز تماشاگر بازی

همیشه دوست داشتم مانند او باشم، او آزاد بود و تمام روز کارهایی که خویشتن دوست داddاشت را انجام می

کرد و همیشه شاد بودشد، جست و خیز می‌بازی می‌با دوستانش هم

اما آیا او هم مرا دوست داشت؟

کنم، چند باری که از پنجره دیدمش به سویش رفتم تا از نزدیک لمسش کنم، امانه فکر نمی شد و من کلافه‌ها آفتابی نمی‌گذاشت و تا آخر روز آن طرف‌او فوری با دوستانش پا به فرار می گشتم‌به خانه بازمی

به واقع آن خانه حکم یک جهنم واقعی را برایم داشت، من مجبور بودم که آن را تحمل

رفتم؟کردم و قسط ترکش را داشتم کجا باید می‌کنم، اگر تحمل نمی

کردم، پس مجبور بودم تا بمانم و دل خوش کنم به دیدن اوکجا زندگی می

شوم، دوستش دارم،اویی که تنها واکنشش در مقابل من خشم و فرار است، اما من خسته نمی دانم، اگر مهربان نبود، چگونه غذای خود را با دوستانش تقسیم‌مهربان است و من این را می دهد عصبی نیست، او مانند من است و سریع‌قدرها که خودش را عصبانی نشان می‌کرد، او آن‌می شکندمی

ها، این فکرها موضوعاتی نبود که امروز برایم ثابت شده باشد، نه من با تمام وجودم‌این ،دانستم که او سراسر پر از احساس است‌می

ی پذیرایی نشسته بودم و محو تماشایش بودم، او وروزی مثل تمام روزهایم جلوی پنجره ایستادند و با هم‌شان می‌ای همه‌دویدند و لحظه‌کردند و دنبال هم می‌چند تا از دوستانش بازی می دادندگفتند و باز هم به این بازی ادامه می‌چیزی می

آرزویم بود که بینشان باشم، اما من که تمام تلاشم را کرده بودم، او و دوستانش هرگز کردم که ناگهان صدایی مرا به خود آورد،حاضر نبودند مرا به جمع خود بپذیرند، نگاهشان می کنند، من در تمام مدت شاهداند و بازی می‌ها چگونه خوشحال‌من آن روز دیدم که آن کارهایشان بودم، اما این خوشی برایشان دوام چندانی نداشت

نهایت رسانده‌یک خودرو و چند جوان که سوارش بودند و صدای موسیقی را به حد بی ای بایستند به سرعتشان‌ها را زیر گرفتند و بدون اینکه حتی ترمز کنند یا ثانیه‌بودند یکی از آن افزودند و رفتند

ریختم، از جلوی پنجره خود رااز جایم بلند شدم، تمام وجودم را عرق گرفته بود و اشک می ،به بیرون رساندم و آرام شدم، ناخودآگاه درونم غرق از شادی شد

رفت‌او زنده بود و سالم راه می

کردم نزدیکش‌آری برای او اتفاقی نیفتاده بود اما دوستش را از دست داده بود، جرأت نمی دیدم که چقدرکردم، می‌شوم، تحمل اینکه دوباره مرا از خود براند را نداشتم، فقط نگاهش می ی زیبا و خندان برایش چه مانده بودزد، از آن چهره‌آزرده است، داد می

آلود و فریادهای مداومش تمامی نداشت‌های غم‌چشم

ای خیره‌آمد و به نقطه‌دیدمش اما دیگر شبیه به خودش نبود، می‌بعد از آن روز باز هم می

کرد، اونشست و فقط نگاه می‌جایی که دوستش را از دست داده بود، می‌شد، درست همان‌می
کردم‌گاه مرا از پشت پنجره ندید اما من همیشه نگاهش می‌هیچ

کند، درست جایی که‌ایستاد مطمئن بودم که به از دست دادن دوستش فکر می‌آمد و می‌می
گشت و وقتی مطمئن‌ی خویش به دنبالش می‌کرد و در دنیای کودکانه‌او مرده بود را تمیز می
کشیدجا دراز می‌گردد همان‌شد که او دیگر باز نمی‌می

کرد، هوا تاریک شده بود، غرق در نگاهش بودم، پدرکشید و آرام ناله می‌ها دراز می‌ساعت
باری ازکردند، برایم جالب بود که چرا دیگر با خود کوله‌و مادرم آمدند، صحبتی با هم نمی
کینه نیاوردند تا درون خانه آن را هوار سر هم کنند

گشت و کمی غذاهرکدام به سمتی رفتند، مادرم مانند تمام روزها که از سر کار برمی
رفت این بار غذا هم نخورد و تنها به اتاقش رفت‌خورد و به اتاقش می‌می

ها چه کسانی بودند، مادر و پدرم؟پدر طبق معمول روی مبل در برابر من لم داد، آن

دیدند؟آمدند مرا می‌وقتی به خانه می

من تمام روز را در خانه بودم، محدودیتی برای خارج شدن از خانه نداشتم، ولی مقصدی هم
رفتم که چه کنم؟برای رفتن نبود، نزد دوستانم می

خواستم این‌ها نبودم، تنها چیزی که می‌ها بازی کنند و من تماشاگر باشم، من شبیه به آن‌آن
تر از این خانه باشم، در میان‌بود که سریع این تابستان لعنتی تمام شود تا حداقل جایی متفاوت
هایشان با پدر و مادرانشان بگویند و من‌سن و سال خودم که از خاطره‌جمع کثیری از پسرهای هم
فقط در سینه اشک بریزم

خواستم و آزادیِ‌خواست، من فقط آزادی می‌اما حال زمانی بود که دیگر آن را هم دلم نمی
کردم تا رسمش را از او بیاموزم، برایم عجیب‌من همان زیبایی بود که پشت پنجره نگاهش می
،بود

هایش به پدر و مادر جوابگو نیست؟آیا او به ازای دیر کردن

کردند؟آیا پدر و مادرش، او را دعوا نمی

شد پدر و مادرش با او همراه نبودند، هیچ کدام راخیلی کوچک بود، پس چگونه می
کشیدم‌فهمیدم و فقط و فقط حسرت بودنش را می‌نمی

توانستم تنهایش بگذارم، درست است اوکردم، نمی‌هوا خیلی تاریک شده بود، نگاهش می

دانستم تا ازگذاشت با او حرف بزنم و او را مجاب به این دوستی کنم اما خود را موظف می‌نمی او مراقبت کنم، حتی شده از پشت همین پنجره

آمد و وقتی به اوشان جلوتر می‌جا خوابش برده بود، دو نفر به سمتش آمدند، یکی‌او همان زد، به گمانم مادرش بود چون خیلی مهربان‌رسید با تمام وجود نوازشش کرد، با او حرف می شان کمی دورتر ایستاده بود تا آن دو را به خانه‌بود، همانند مادر بسیاری از دوستانم و یکی دانم شاید او هم پدرش بود و شاید هم عمویش اما پدرش بود، چون مانند پدر من‌برگرداند، نمی بود، عصبی مضطرب نگران و غرغرو

رفتند و من از جایم بلند شدم، به سمت اتاقم آمدم، اتاق مادر چسبیده به اتاق من بود، شنیدم خواست او هم مرا نوازش کند، درب اتاق را باز کردم و آرام جلوی‌کند، دلم می‌که گریه می ام را نداشت، اما شایدگاه حوصله‌کرد، هیچ‌ترسیدم، خیلی دعوایم می‌درب ایستادم، از او می امشب مهربان شده باشد، شاید امشب مانند مادر او باشد و مرا در آغوش بگیرد و از من سؤال ،کند، امروز روز خوبی داشتی

هایش همین‌خواست که از اتاق بیرون روم هرچند که نگاه‌اما او هیچ نگفت، من دلم نمی مفهوم را داشت

کنی؟پرسیدم تو گریه می

کنم؟بینی گریه می‌کنم، اولین بار است که می‌و او گفت: آری گریه می

:جوابی ندادم و بلند فریاد زد

بینی؟اولین بار است اشک مرا می

ترسیدم و این بار نه بر دل که در واقعیت هم گریه کردم، فریاد زدم تمام روزهای تلخم را :زدم و گفتم‌مدام فریاد می

گاه مرا دوست نداشتید، من از تو بیزارم مادرمن از تو و پدرم متنفرم، شما هیچ

زد و نامم را باگفتم و به اتاقم آمدم درب را بستم و پدر پشت در بود، خیلی آرام در می آورد، همین مرا مجاب کرد تا در را باز کنم تا شاید او نقش مادر را برایم بازی‌محبت به زبان می کند

خواست و محبت، درست از همان‌دانم چرا امشب هر طوری که شده دلم مادر می‌نمی داد، درب را باز کردم و پدر وارد اتاق شدهایی که مادر او برایش انجام می‌محبت کردن

کردم و در نگاهم چیزی جز طلب محبت و عشق نبودنگاهش می

هایم را پاک کرد و گفتاو این را خوب فهمید و اشک:

کنی؟چرا تا این حد عصبی شدی و گریه می

انگار تازه بغضم ترکیده باشد انفجاری در چشمانم رخ داد و سیلی از اشک را با خود هموار ،کرد

کرد، در چشمانم نگاه‌پدرم سرم را در آغوش کشید و نوازشم کرد، مانند مادرها آرامم می :کرد و پرسید

دوستم داری؟

گاه مرا آزار نداده بود، تنها کار او که باعث نفرتم‌دانستم چه جوابش را بدهم، او هیچ‌نمی های مدامش بود، گفتم‌شد، غر زدن‌می:

اگر غر نزنی دوستت دارم و او گفت:

خواست، کسی که دوستم داشته باشد، کسی که‌در تمام طول عمرم، دلم یک همراه می ،زندگیمان را به جایی نرساند که من مدام غر بزنم و باعث آزار تو شوم

گویی؟گفتم: مادر را می

چیزی نگفت و ادامه داد: امشب آخرین شبی است که او اینجا است، شوکه شدم و سریع :گفتم

منظورت چیست؟

ای به این زندگی ندارد، اما این حرف جدیدی نبود، من این را خوب‌گفت: مادرت علاقه خواهد، پس دنبال دلیل دیگری بودم تا بفهمم چه شده‌دانستم که مادرم این زندگی را نمی‌می که امشب مادر این تصمیم را گرفته

رود؟ چرا تا کنون نرفته؟ چرا امشب‌دانم، اما او چرا می‌پرسیدم: پدر من این را خوب می خواسته که برود؟

های مدام او از زندگی چیست‌گیری‌گاه نگفت که دلیل جدایی مادرم از او و بهانه‌پدرم هیچ

آن شب پدرم مرا به نوعی متقاعد کرد و از اتاقم خارج شد، به رختخوابم رفتم و لحاف را تا کنی،گفتم مگر تو دختری که تا این حد گریه می‌بالای سرم کشیدم و اشک ریختم، با خود می

اصلاً چه تفاوتی برایت دارد بودن و نبودنش و با همین فکرهای کوچکم به خواب رفتم

صبح که بیدار شدم طبق عادت هیچ کدامشان نبودند، اما من امروز منتظر بودم تا ببینم مادرم خواست با کسی‌آید یا پدر تنها است، امروز جلوی پنجره نرفتم، خسته شده بودم، دلم می‌هم می خواستم پیشش بروم و هر طورزدم و چه کسی بهتر از او، تصمیمم را گرفته بودم، می‌حرف می ای، غذایی یابردم، هدیه‌ی دوستی با خود چیزی برایش می‌شده در کنارش باشم، اما باید به نشانه ،هر چه که او را خوشحال کند

خورد، پس به‌هایش با حرص و ولع خاصی شکلات می‌بارها دیده بودم که او موقع بازی گفتم الآن‌آشپزخانه رفتم درب کابینت را باز کردم و مشتی شکلات برایش بردم، با خود می است که نزدیکم شود و شکلات را از من بگیرد و یک تشکر درست و حسابی از من بکند

خواست فراموش کند، کمی‌جا دراز کشیده بود، چرا نمی‌ها پایین رفتم، او باز هماناز پله ها را به‌آرام مشتم را باز کردم تا شکلات‌نزدیکش شدم، بلند شد، در چشمانم عمیق شد و آرام هایم که از مشتم روی زمین ریخته بود را زیر پا له‌هدیه دهم که به سمتم دوید و تمام شکلات کرد و رفت

زد، رفتارش خیلی بدتر شده‌ی سینه بیرون می‌به بالا آمدم و پشت در تکیه زدم، قلبم از قفسه ام که تا این حد از من بیزار است، جرأت رفتن به جلوی پنجره را هم‌بود، مگر من چه کرده دید چه‌دید اما اگر می‌ترسیدم باز هم عصبی شود، او مرا نمی‌نداشتم، می

خواستم او پرخاش کند، امروز و هر آنچه که اتفاق افتاده بود را فراموش کردم ومن نمی سراغ یخچال رفتم، اما چیزی در یخچال برای خوردن نبود، مادرم غذایی نگذاشته بود و شاید ای برای ابدی ساختن دیدارمان بوداین نشانه

در یخچال مقداری سیب داشتیم و از آن خوردم، کلید در قفل چرخید و پدر وارد شد، کردم، جلوی در رفتم ومخالف روزهای دیگر که به هر طریقی خود را در اتاقی مخفی می نگاهش کردم و پرسیدم:

نیامد؟

گونه شده بودم، مگر روزهایو او گفت: دیگر نخواهد آمد، به سراغ مبل رفت، چرا من این ،قبل که بود چه فرقی با امروزم داشت

کردم که او مرا ترک کند، او مرا ترک کرد، پدرم را در ذهنش واما هرگز فکرش را نمی واقعیتش هر چه که ساخته بود برایم مهم نبود من که فرزندش بودم چرا مرا با خود نبرده است، یا

،بار هم برای آخرین بار مرا در آغوش نکشیدچرا دیشب حتی یک

کرد و اگر او نبودشست، چه کسی غذا درست می‌هایم را می‌از این پس چه کس لباس
،ها تمام افکار من در آن روزها بودشد، این‌ی بدبو تبدیل می‌مان به یک کلبه‌خانه

به سمت پدرم رفتم تا پاسخ بگیرم و او در جواب گفت که اصلاً حوصله ندارد و بعداً
زنیم‌اش حرف می‌درباره

چیز باهایش سر جایش بود، او هیچ‌ی لباس‌به اتاق مادر رفتم و در کمدش را باز کردم، همه
خود نبرده بود، در دلم جشنی به پا شد که او حتماً بازخواهد گشت

گردد و او در جواب پاسخ دادبه پدر گفتم که او هیچ از وسایلش را با خود نبرده و باز می

ها سر جایشان هستند و جواب دادهایش آن‌برد، گفتم لباس‌چه چیزی را با خود می
ها را از سر ناچاری‌کرد آن لباس‌مان فکر می‌برد که به طول تمام زندگی‌هایی را می‌لباس
ای بهشان نداشت‌پوشد و هیچ علاقه‌می

گفت، چرا به فکر خودم نرسیده بود اودوباره غم تمام وجودم را فرا گرفت او راست می
زد که تو اگر مرد بودی این وضع سر وها و دعواهایش به پدر کنایه می‌همیشه در میان حرف
ی توام را خواهم خرید اما این وظیفه‌های مورد علاقه‌کنم و لباس‌روی من نبود من خودم کار می
هایم برسانی‌است که مرا به خواسته

ها تکرارآمد که همیشه مادر آن‌قدر تکراری به نظرم می‌ها آن‌چرا آن روزها آن حرف
،کند، بدون آنکه فرجامی داشته باشد، اما این بار واقعاً به فرجام رسیده بودمی

به اتاق خودم رفتم، فردا باز هم به سراغش رفتم اما نبود، چرا نیامده بود؟

کنم، او به خاطر دوستش هم که‌نکند آن کار من باعث شده که دیگر بازنگردد، نه فکر نمی
ها را در جایی که او همیشه‌گردد، این بار هم با خود مقداری شکلات برده بودم، آن‌شده بازمی
کرد، گذاشتم و به خانه بازگشتم و جلوی پنجره منتظرش ماندم که کمی بعدتر آمد،بازی می
ای به یاد آورده باشدها را دیدند و او مثل اینکه خاطره‌تنها نبود با دوستانش بود، همگی شکلات
ها لب نزد و به دوستانش بخشیدبه آن

کردند، مثل اینکه مادرشان دری دوستانش برایم خیلی جالب بود، مدام خوشحالی می‌قیافه
ام شده بود، برایش شکلات‌ها را از خوردن شکلات منع کرده باشد، این کار هر روزه‌خانه آن
،کردزد و مثل سابق عمل می‌بردم، بارهای اول لب نمی‌می

،ها را خورداما یک روز با چشمان خودم دیدم که یکی از آن

چرا؟

ها را گذاشته؟یادش رفته بود که چه کسی آن شکلات

ها در سرام بود، به چیزی که مدت‌دانستم اما آن روز بهترین روز زندگی‌دلیلش را نمی پرورانده بودم دست یافتم و این دلخوشیِ زندگی من شده بود، شکلات بردن برای آن زیبا و .گاه نفهمید، من فرزندش هستم‌های من و از یاد بردن نبود مادری که هیچ‌خوردن او و شادی

ها رفتم و برایش شکلات بردم تا وقتی آمدیک روز صبح بیدار شدم، باز سراغ شکلات بخورد، اما این بار به خانه بازنگشتم، کمی دورتر در جایی که فقط من او را ببینم نشستم و او که کردم دیدم سرش را به سویم چرخانده و ازها را خورد، نگاهش می‌کمی بعدتر آمد و شکلات کرد، نه خشمگین شده بود و نه عصبانی، هیچ فقط نگاهم‌کند، فقط نگاه می‌دور نگاهم می کرد، جرأت کردم تا نزدیکش بروم، بلند شدم و کمی نزدیکش آمدم و او واکنشی نشان‌می شوندنداد، دوستانش را دیدم که نزدیک می

آمدند، اغلب روزها او تنها بود اما امروز که کمی مهربان‌با خود گفتم کاش هیچ وقت نمی ترسیدم که اگری دوستانش پیدا شده بود و شاید می‌کرد، سر و کله‌شده بود و دعوایم نمی تر از همیشه شوندها خشمگین‌ها بگوید و آن‌دوستانش را ببیند، موضوع را به آن

های‌کردم که چگونه با نگاه‌پس آرام به سمت خانه آمدم ولی از پشت سر نگاهش می ،دارش در تعقیب من است‌دنباله

به خانه رسیدم و سریع پنجره را باز کردم، جرأت کرده بودم سرم را بیرون آورم و نگاهش ،کنم، نگاهش کردم و نگاهش همچنان دنبالم بود

شود امروز چنین اتفاقی‌دانم چه بینشان گذشت که همگی رفتند، باورم نمی‌بعد از مدتی نمی آمدند، کاش حداقل بیشتر نگاهش‌افتاده باشد، کاش امروز تمامی نداشت و کاش دوستانش نمی ام شده بود، نه درکردم، در همین افکار خوابم برد، اما نتوانستم زیاد بخوابم، به شدت گرسنه‌می یخچال چیزی برای خوردن پیدا کردم و نه حتی اینکه غذایی هر چند سرد که روزهای پیش ،آماده بود را یافتم

کردیم؟مادرم رفته بود و من و پدر را ترک کرده بود و ما باید چگونه زندگی می

گفتم حتماً چیزی برای خوردن خریده است، چون مسلماًساعتی بعد پدر آمد، با خود می ات نیست؟ من که خیلی‌خودش هم گرسنه است ولی چیزی در دستانش نبود، پرسیدم: تو گرسنه

خواهی چه کنی؟ام، از صبح چیزی نخوردم، الآن می گرسنه

کنمو گفت: اشکال ندارد، خودم برایت غذا درست می

هایش به سمت آشپزخانه آمد و دنبال روغن گشت، من هرگزبعد از عوض کردن لباس دانست، به هر زحمتی که‌ندیده بودم که او آشپزی کند، او حتی جای مواد غذایی را هم نمی مرغ برداشت و در روغن سرخ کردشده، روغن را پیدا کرد و دو تخم

دانست که باید فکری‌داد ولی این را می‌کردم، او هم همسان من بود، نشان نمی‌نگاهش می کند،

رفت و برای ناهار به خانه‌های خیلی زود سرکار می‌پدرم مرد بیرون کار کردن بود، او صبح آمد و بعد از کمی استراحت، دوباره مجبور بود به سر کار برگردمی،

ها را سر میز آورد و صدایم کرد، حواسش نبود که من پشت سرش هستم، شوکه‌مرغ‌تخم شد و گفت:

آهان، اینجایی بیا غذا آماده است

سر میز نشستیم و غذای پدر را، غذای ساده اما گرم پدر را خوردیم، از جایش بلند شد و مرغ رسم زندگی من ورفت تا کمی استراحت کند، این رویه هر روز ادامه داشت و خوردن تخم شست، در طول این‌ها را می‌ها را بشورم و گاهی پدر آن‌پدر شده بود، یاد گرفته بودم تا ظرف باره گفت‌صحبت شده بودیم که یک روز و یک‌مدت خیلی کم با هم هم:

روی، برای سال تحصیلی جدیدشود و به مدرسه می‌چند روز دیگر تابستان تمام می ای؟آماده

تر ازنگاه سردی به او کردم، اما از درون خوشحال بودم که لااقل، روزهایم کمی متفاوت پیش خواهد بود سریع گفتم:

ام‌آماده

او رفت و من با شکم سیر به خواب رفتم، بعد از بیدار شدن، باز خود را به پنجره رساندم تا ببینم آمده است یا نه

آید، هوا تاریک شده بود و مسلماً،نیامده بود، چه انتظاری از او داشتم، معلوم بود که نمی آمد و پدر مادرش کاری به‌دادند تا بیاید و اگر روزهای قبل می‌دیگر پدر و مادرش اجازه نمی کارش نداشتند، فقط به خاطر تسکین او برای از دست دادن دوستش بود،

امشب گذشت و او نیامد، جلوی پنجره در انتظارش بودم، امروز از قبل برایش خوراکی دلخواهش را نبرده بودم، نبرده بودم چون دوست داشتم، خودم با دستان خودم آن را به او هدیه دهم،

ها باقی است، روزها که به مدرسه‌کردم، فقط یک هفته تا شروع مدرسه‌با خود فکر می روم، او چه خواهد شد؟می

کردم؟رفت، آن روزها را چه می‌او هم به مدرسه می

رفتم، آمدنش نگاهم راها باید که به مدرسه می‌آمد و من همیشه صبح‌ها می‌او همیشه صبح به سوی خودش جلب کرد

بلند شدم تا بروم، چقدر خوب بود که تنها است، این بهترین فرصت برایم است تا با او سخن ها را به او بدهم‌بگویم و خوراکی،

از خانه خارج شدم، بلافاصله بدون معطلی، نگاهش به سمتم برگشت، نزدیکش شدم، قدر زیاد که نتوام در چشمانش‌باره از من فاصله گرفت، اما نه آن‌تر که او یک‌نزدیک و نزدیک دانم دلیل فاصله گرفتنش چیست‌نگاه کنم، نمی

جا که رفته‌ترسید، حق هم داشت که بترسد، چه اعتمادی به من داشت، همان‌شاید از من می اش را بدهم، او حاضر نبود تا آن‌بود ایستاد و دیگر حرکت نکرد، مشتم را باز کردم تا خوراکی را از دستم بگیرد و من مجبور شدم، آن را روی زمین بگذارم،

ها رارسید، جلو نیامد تا آن‌ها بود، شکمو به نظر می‌به سمتم نیامد اما حواسش به خوراکی ها در گذر بودند و ما فقط همدیگر رابخورد و آرام در جایش دراز کشید و مرا نگاه کرد، دقیقه ها آمدباره از جایش بلند شد و آرام به سمت خوراکی‌کردیم، یک‌نگاه می

ام بود و من با تمام وجودم، وجودش را لمس‌وای خدای من، نزدیکم بود، در چند قدمی هایم رسیده بودم و ازکردم، چقدر خوشحال بودم، به تمام خواسته‌کردم، بویش را حس می‌می آن در ذهن یک رؤیا ساخته بودم،

باره‌ها لب بزند، شوکه شده بودم که چرا باز هم به یک‌ناگهان باز رفت، بدون اینکه به آن ترسید،رفت که فهمیدم صدای ماشین پدر است آمده و جلوی خانه پارک کرده، از ماشین می ترسیدم، او به تازگی با همین صداها دوستش را از دست داده بود، دراگر من هم جایش بودم می آن لحظه از پدر با تمام وجودم متنفر بودم

اما اتفاقی مرا به خود آورد، همراه پدر زنی نیز آمده است، پشت ماشین به من بود و آن زن

دیدم، چه کسی بود؟را از دور می

ها زن جدیدی گرفته است؟پدرم به این زودی

:به سمت خانه راه افتادم، پدر در حال بستن در خروجی مرا دید و پرسید

کجا بودی؟

گفتم: اینجا نشسته بودم، آن زن کیست؟

،زنیم گفت: بیا بالا در موردش حرف می

زن زودتر از ما وارد خانه شده بود، وقتی با پدر بالا رفتیم دیدمش، در اولین نگاه خیلی تو های درستی هم به تنش نبود، تازه چاق هم‌تر از مادرم بود، لباس‌ذوقم زد، خیلی پیرتر و زشت ،بود

آیند تا هم خانه را مرتب کنند و هم غذای ما می‌پدر گفت: این خانم از امروز به خانه درست کنند

مان در این مدت‌مان خوب شود، خانه‌خواست اوضاع زندگی‌خوشحال بودم، خیلی دلم می
خیلی کثیف شده بود و مدتی بود که غذای درست و حسابی نخورده بودیم

آن زن بدون حرف زدن با من وارد آشپزخانه شد و شروع کرد به ناله کردن که چرا همه ،قدر کثیف است، امروز این خانه تمیز شدنی نیست‌چیز این

پدر حرفش را قطع کرد و گفت: لطفاً برایمان غذایی درست کنید، وقت زیادی ندارم، باید دوباره به سر کار برگردم

،ای تدارک دید و بعد پدر راهی شد، زن ماند تا خانه را تمیز کنداو برایمان غذای خوشمزه

زد، من اندکی روی مبل نشستم و بعد به اتاقم بازگشتم تا خودم اتاقم راهیچ با من حرف نمی کشیدم او اتاق من را در این اوضاع ببیند، من پسر بازیگوش و شلوغی‌مرتب کنم، خجالت می هایم را روی زمین ریخته وها، کتاب داستان‌نبودم، اما آن روز بعد از نیامدن مادرم، تمام لباس ،کردم که صدای تلفن خانه در آمدجمع نکرده بودم، تند تند مرتبشان می

ها بود، خودم به‌تر از این حرف‌با خود گفتم، الآن است که گوشی را بردارد، اما او با ادب سمت پذیرایی دویدم و گوشی را برداشتم، یک مرد با صدای کلفت، خبری به من داد که من کردم از سرمای‌لرزیدم، حس می‌گوید، گوشی در دستم بود و مانند بید می‌دانستم چه می‌نمی تنم گوشیِ تلفن یخ زده است

آن زن را دیدم که گوشی را از دستم گرفت و او هم با آن مرد حرف زد، من تنهای تنها، ،تنهاتر از هر زمان دیگری شده بودم

پدرم مرده بود، در راه بازگشت به سر کارش، تصادف کرده بود و مرده بود و من در بیمارستان بودم، آن زن مرا به اینجا آورده بود، اگر نبود حتماً من هم تا الآن مرده بودم، چرا گونه شده بود؟این

طور شده بود؟زندگی من ده ساله چرا این

کند که‌ای به مغزش خطور نمی‌دانستم، یک مادر که حتی ثانیه‌مگر من از زندگی چه می ها تنها گذاشت، دلم برایش تنگ شد، دلم‌فرزندی دارد و حالا پدری که مرا با تمام ندانم ،کرد به غر زدن‌آمد، پشت در اتاق و شروع می‌خواست باز می‌می

،دادم‌کاش آن روز وقتی از من پرسید دوستش دارم یا نه بلافاصله جوابش را می

بوسیدمش و از او بابت‌کاش بغلش کرده بودم، کاش امروز بعد از خوردن ناهار خوشمزه می کردم‌آوردن آن زن تشکر می

سه روز در بیمارستان بودم، تمام این مدت آن زن پیشم بود و در کنارم نشسته بود، وقتی گفت،بوسید و می‌شدم که رویم را می‌دریغش روبرو می‌کردم با محبت بی‌چشمانم را باز می ام‌کرد که من بچه‌غصه نخور، پدرت بازخواهد گشت و چه قدر فکر می

ای که من در آن بودم و آن پیرزن، نه پدر و نه مادر، نه‌من و پیرزن به خانه برگشتیم، به خانه دانم چراداد و یک پیرزنی که نمی‌ی سرد که بوی مرگ می‌محبت و نه عشق، یک خانه رفت‌نمی

شود، چگونه تنهاها که تاریک می‌ترسیدم، شب‌شدم، من می‌رفت، دیوانه می‌اگر می بخوابم؟

:ترسیدم، گفتم‌من از همه چیز می

خواهی بروی؟می

جواب نداد

گفتم: پدرم مرده است، من که پول ندارم به تو بدهم تا اینجا بمانی، عوضش بیا اینجا زندگی دانم پدرم هرگز بر نخواهد گشت، نرو، من اذیتت نخواهم کرد، من پسرترسم، می‌کن، من می شویم، اگر تو بمانی مدرسه‌ها را می‌کنم، خودم ظرف‌آرامی هستم، حتی خانه را هم کثیف نمی

کنم، تو فقط غذا درست کن، هر کاری که بگویی‌مانم و به تو کمک می‌روم، می‌هم نمی ،کنم‌می

دانم در آن لحظه در من چه دید که چشمانش پر از اشک شد و به سمتم آمد و مرا درنمی ،آغوش کشید

کس را نداشتم، من‌سوخت، من به معنای واقعیِ کلمه، هیچ‌آن روزها دلش خیلی برایم می ،حتی بلد نبودم، چگونه در دنیا بدون پدر و مادر باید زندگی کنم

داد، مهربان بود، بار اول که دیدمش خیلی راجع به اوهایم را گوش می‌پیرزن تمام حرف :فهمید، جواب دادزود قضاوت کردم، او مرا می

برم‌گذارم، یا تو را با خود می‌روم عزیزکم، نترس من تو را تنها نمی‌نمی

نگذاشتم حرفش تمام شود جواب دادم: نه نه تو بیا و اینجا زندگی کن

کرد، یاد پدرش که چقدر حواسش به او ویاد او افتادم، یاد مادرش که چگونه آرامش می ،توانستم دیگر او را نبینم‌توانستم با پیرزن بروم، من نمی‌اش بود، من نمی‌خانواده

پیرزن من را به اتاقم برد و گفت: استراحت کن و نگرانی چیزی نباش که کنارت هستم

گاه نفهمیدم شغلش‌و من با خیال آسوده دراز کشیدم و به پدر فکر کردم، پدری که هیچ شد که‌قدر خسته می‌کند، پدری که همیشه خسته بود، پدری که گاهی آن‌چیست، کجا کار می ،هایش را هم نداشته باشدی عوض کردن لباس‌حوصله

خوابیدم و صبح زود بیدار شدم، با عجله به سمت پذیرایی دویدم تا ببینم پیرزن هست، خیالم راحت شد او راست گفته بود، نرفته بود، برایم چای داغ ریخت و شکلات داد تا بخورم، احساس ،کردم خیلی دوستش دارم، او شکل مادرها بود

بارید و در دلم آشوبی به‌حال بودم، از نگاهم اندوه می‌به سمت پنجره رفتم، خیلی خسته و بی ،پا بود

خواست از اتفاقات، چند روز پیش برایش بگویم، پایین رفتم و درست‌باز آنجا بود، دلم می کردم و ازهای من و او به هم نگاهش می‌جایی که قبلاً نشسته بودم نشستم و باز هم نگاه‌همان کرد،زدم و او نگاهم می‌هق می‌بارید، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، هق‌چشمانم اشک می طور ببیند، دستانم را جلوی صورتم گرفتم و اشک ریختم‌کشیدم که او مرا این‌خجالت می

ناگهان احساس کردم در کنارم ایستاده است، من به سمتش نرفته بودم، او خودش آمده بود،

هایم افزودم، اوچرا آمده بود، کنارم نشست و من انگار تازه دردم شروع شده باشد، به گریه زد، مدام این کارهمان طور مقابلم نشست و نگاهم کرد، دستش را جلو آورده بود و به پایم می کرد، با خود گفتم، یادم رفته برایش خوراکی بیاورم، او به همین دلیل این کار رارا تکرار می کند، بلند شدم و رفتم تا سریع برایش چیزی بیاورم‌می

جاکرد، خوراکی را برداشتم و برایش بردم، او و همان‌پیرزن در اتاق بود و آنجا را مرتب می مانده بود، گویی منتظرم باشد، خوراکی را مقابلش گرفتم، اما او لب نزد، نه لب زد و نه فرار های زیادی فقط از دورگفتم او همانی است که من مدت‌کرد، با خود می‌کرد، فقط نگاهم می ،اش کرده بودم و حال خود به پیشم آمده است، این برایم باور نکردنی بودنظاره

شروع کردم به سخن گفتن و درد و دل کردن با او، از اول همه چیز را برایش تعریف دانی‌کردم، گفتم مادرم مدتی است که رفته است، او را دوست داشتم چون مادرم بود، اما می‌می کنم او مرا دوست نداشت، آن روز یادت هست تو آنجا خوابیده بودی، فکر کنم دیرفکر می کرده بودی و پدر و مادرت به دنبالت آمدند، من آن روز پشت پنجره نشسته بودم و تو را نگاه خواست مادر من هم آن طور بودکردم، یادت هست مادرت تو را در آغوش کشید، دلم می‌می کردولی او مهربان نبود، دعوایم می

بار که دیر از مدرسه آمدم، کتکم زد و سرم داد کشید، یک روز برایش نامه نوشتم ویک ام را پاره کرده‌دهم پسر خوبی برایت باشم، او نامه‌گفتم، مادر من خیلی دوستت دارم، قول می گفتم و اوکردم، من بودم و او، کسی جز ما آنجا نبود، من می‌امان گریه می‌گفتم و بی‌بود، می کردند، من در اتاقم نشسته بودم وها دعوا می‌رود، آن‌بار را یادم نمی‌داد، گفتم یک‌گوش می خواهدشنیدم که مادرم بارها به پدرم گفت، مرا نمی

ها نیست و مادر جواب دادگفت الآن وقت گفتن این حرف‌پدرم در جواب می:

دانم و هم‌اصلاً فکر کن نیست، ببرش و بسپارش به کسی که بزرگش کند، این را هم من می ،ای به او نداریم‌تو که ما علاقه

پدرم جواب داد:

ها را نزن من او را دوست دارم‌این حرف

اش راتوانم دوستش داشته باشم، او زیبا نیست، قیافه‌کنم نمی‌گفت: هر چه می‌مادر می خواست اگر هم فرزند داشتم، تپل و شلوغ بود نه او رادوست ندارم، دلم می

گفت، من خیلی لاغر بودم، راستی به نظر تو هم من زشت هستم، من که‌راست هم می

شوم، جواب نداد، درنخواستم زشت باشم، خدا مرا آفرید، به نظرت وقتی بزرگ شوم قشنگ می هایم پرسیدم‌میان اشک

گویی، من زشت و دوست نداشتنی هستم؟پس چرا چیزی نمی

های تپلش،او نگاهش را از من گرفت، بلند شد و پیشم نشست، این بار آرام با آن دست کرد، با تمام‌زبانی نوازشم می‌زد، گویی که نازم کند، با زبان بی‌های ممتدی به سرم می‌ضربه هایم را ببیند، آرام و قرار نداشت،خواست، اشک‌وجودم بغلش کردم و اشک ریختم اما او نمی خورد، مثل یک توپ پشمی‌انداخت و غل می‌دوید، خودش را روی زمین می‌این ور و آنور می دیدخندیدم و هر بار که لبخند مرا می‌خورد و من می‌بود، خیلی خیلی چاق بود، او غل می ،خنداندگرفت و مرا از ته دل می‌کارش را از سر می

ها را خوردی محبت به او دادم، مثل سابق نبود، آناز جیبم چند شکلات در آوردم و به نشانه گویی او هم خوشحال شده بود، چقدر شیرین بود، چقدر مهربان و بزرگ بود، حس کردم آیم، خبرم نکن،آیی تو بیا من هم می‌خواهی بروی، فردا هم می‌خواهد برود، به او گفتم می‌می کردم، همدیگر را در آغوش گرفتیم‌آیی، من همیشه از پنجره نگاهت می‌دانم تو کی می‌من می اش را با تمام وجود بوسیدم و از هم خداحافظی‌و من دستم را لای موهای پرپشتش کردم، کله کردیم

به خانه آمدم، خیلی آرام شده بودم، انگار که مادرم برگشته باشد، انگار پدرم زنده شده باشد مان عشق حکومت کندو انگار در خانه

خوابیدم و اوآن روز با پیرزن شام خوردیم و خوابیدیم، من در اتاق خودم روی تخت می شد و خود را باخوابید، هر روز زودتر از من بیدار می‌مانند مادری مهربان، کنارم روی زمین می کردکارهای خانه مشغول می

امروز که بیدار شدم، صدایی آشنا در خانه پیچید، صدای مادرم بود، برگشته بود، با تمام کردم که برنگردد، اما چرا آمده بود، از جایم برخاستم و نزدیک در اتاقم رفتم،وجودم آرزو می گویند و برای چه آمده است، مجبور شدم در اتاق را باز کنم به پذیرایی برروم‌واضح نبود چه می

پیرزن در آشپزخانه و مادرم جلوی پیشخوان ایستاده بود، هنوز من را ندیده بود، به پیرزن بینم که بخواهم‌گفت برای چه به من زنگ زدید من خودم کم کار و مشکل دارم، دلیلی نمی‌می های شما را جواب دهم، اما آن قدر زنگ زدید تا مجبورم کنید برگردم، گفتید با من کارتلفن مهمی دارید، خب چه کاری

خواست به سمت اتاق من بیاید که دید من در آنجاپیرزن، چیزی نگفت و مکث کرد، می
ام دستم را گرفت و به سمت مادرم برد گفتایستاده:

دانی که پدرش مرده، این بچه مریض است، ببریدش دکتر،به خاطر این بچه زنگ زدم، می
کند، با خودها تب می‌جایی که من بردمش بیمارستان درست و حسابی نبود، شما ببریدش، شب
تر گفت، گناه داردزند و آرام‌حرف می

بارید، گفتمادرم نگاهم کرد، دست پیرزن هنوز روی آرنجم بود، از نگاه مادرم تنفر می:

دانید که من و پدر او از هم جدااید، شما نمی‌من وقت این کارها را ندارم، مرا مسخره کرده
ایم‌شده،

دانم، اما این چه ربطی به این طفل معصوم دارد، مگر مادرش نیستید، واقعاًپیرزن گفت: می
کنی‌چه طور مادری هستی، از مادر بودنت شرم نمی

مادرم عصبی جواب داد: پیرزن من موظف سر و کله زدن با تو نیستم، جلو آمد و دست
پرسیدداد و می‌پیرزن را کنار زد و محکم دستم را گرفت، مدام به عقب و جلو تکانم می:

چته، جواب ندادم، گفت با توام چته،

گفتم: هیچی، گفت، پس از این به بعد، ادا در نیاور، خودت را به موش مردگی نزن، من
شوم، کاش تو هم مثل‌دانی کی از دست شما راحت می‌وقتش را ندارم تا با تو بگذرانم، می
مردی تا تمام شود هر چه از من میان شما و از شما میان من مانده استپدرت می

گفت و محکم به عقب هلم داد، زمین خوردم، پیرزن به سراغم آمد، به مادر گفت:

گویی‌تو تمام آنچه که بودی را نشان دادی، بیشتر از این خودت را اثبات نکن، راست می
اشتباه کردم که به تو زنگ زدم، این بچه اگر میان یک مشت دیوانه زندگی کند شرف دارد به
زندگی با تو

کردم، بلندم کرد و در آغوشم گرفت، آرام گفتم،ها پیرزن را نگاه می‌آن زن رفت، مثل بچه
کاش بهش زنگ نزده بودی

ساکت ماند، به اتاقم رفتم، روی تختم دراز کشیدم، دوست داشتم خودم را مشغول کنم و به
گونه امروز دلم را شکست فکر نکنم، به ساعت نگاه کردم، هنوز مدتی مانده بودمادری که این
ام سر رفته بود، گفتم بروم بیرون و آنجا منتظرش بنشینم، زمانی نگذشته بودتا او بیاید، حوصله
دیدیمش یاد چاق بودنش‌آمد، چقدر زیبا بود، هر بار می‌که از دور دیدمش، داشت می

تر شد، وقتی نزدیکم رسید کلی بوسش کردم و امروز را برایش‌افتادم، نزدیک و نزدیک‌می
تعریف کردم، اما نه گریه کردم و نه ناراحت بودم، من مادر را در دلم کشته بودم

جایی که‌رفتیم که راهش را برگرداند و همان‌داد و با هم راه می‌زدم و او گوش می‌حرف می دوستش تصادف کرده بود ایستاد، باز آنجا دراز کشید، هنوز او را فراموش نکرده بود، به او دانی من هر روز تمام کارم تماشای‌گفتم، روز خیلی بدی بود، من آن روز هم دیدمت، اصلاً می تو بود، بلند شو کوچولو، بلندش کردم و با هم راه رفتیم، کلی قصه و خاطره برایش تعریف هایی که دیده بودم برایش گفتم و در دل بارها و بارها گفتم که چقدر دوستت‌کردم، از کارتون دارم

کشید، بعد از کمی راه رفتن،هایش را به رخم نمی‌ام نبود، داشته‌او مانند دوستان مدرسه ام نیفتاد تا مانند مادرم ترکم کند، کنارم بود و با من‌گاه یاد قیافه‌زد و هیچ‌شد و غر نمی‌خسته نمی قدر راه رفتیم که هر دو خسته شدیم او بیشتر از من‌بریدیم، آن‌داشت و هر دو لذت می‌قدم برمی ،خسته شده بود

آورم تاخواهی، الآن برایت می‌جلوی درمان رسیدیم، گفتم، خوراکی خوشمزه می ،ات در برودخستگی

شود غذای‌ای درست کرده بود و منتظر من بود، گفتم می‌به خانه آمدم، پیرزن ناهار خوشمزه :خواهم پیش دوستم غذا بخورم و او گفت‌من را بکشی، من می

کشم، بیایید داخل خانه و غذایتان را بخوریدمن برای هر دویتان غذا می

آید یا نه‌دانم می‌گفتم: نمی

پیشش آمدم و گفتم: بیا تو، پیرزن خیلی مهربان است و برای ما غذا کشیده، دو سه قدمی با دانم، شاید از صدای پیرزن که داشت صدایمان‌من آمد و ایستاد، انگار ترسیده بود، از چه نمی آید، او خجالت‌مان، هرچه کردم داخل نیامد، داد زدم که نمی‌کرد و یا شاید هم از خانه‌می شود غذایمان را اینجا بیاوری‌ایم، می‌کشد ما تازه با هم دوست شده‌می

کمی بعد پیرزن با دو بشقاب در دست آمد، شوکه شد، گفتم: این دوستم است، خیلی داندوستش دارم، خودش هم این را می

پیرزن مهربان بود، جلو آمد و او را ناز کرد، گفت: چقدر خوشگل و چاق است، اما او مدام کشید، گویی که دوست نداشت نزدیکش شود و حال‌سرش را از لای دستان پیرزن به عقب می مان است، مگر یادت رفته این همان پیرزن است‌از من ناراحت بود، سریع گفتم نترس، اینجا خانه

اش حرف زدم و به تو گفتم که مهربان است، کمی آرام شد، پیرزن گفت،که امروز کلی درباره ها را گذاشت و رفت و من و اوای دختر کوچک قشنگ براتون غذا آوردم از من نترس، ظرف ،با هم مشغول غذا خوردن شدیم

ها بود با چنین اشتهایی غذا نخورده بودم، غذایم‌غذا را خیلی دوست داشت و من که مدت .را به اتمام رساندم

رفت،شد و من هر روز بیشتر از روز قبل دلم برایش ضعف می‌تر می‌تر و چاق‌او هر روز چاق ،ها فرا رسیدروزها در پی هم در حال گذر بودند تا موقع باز شدن مدرسه

دیدم، اواولین صبحی که بیدار شدم تا به مدرسه بروم دلم خیلی گرفته بود چون او را نمی ،ام‌آمد، آن هم وقتی که من در مدرسه نشسته‌ها می‌فقط صبح

آیم، چه‌ها به مدرسه می‌سال تحصیلی جدید شروع شده و اولین روزی است که بعد از ماه کس نیست ولی انگار همه‌قدر با روزهای دیگر فرق دارد، دیگر مادرم نیست، پدرم نیست و هیچ توانم به نبودشان فکر کنم،قدر شاد هستم که دیگر نمی‌کنم، آن‌هستند، دیگر بهشان فکر نمی کردم که او امروز چه کرده است، آیا دلش برایم تنگ‌کل ساعت مدرسه را به این فکر می شده؟

خواست به خانه‌دو ساعت از مدرسه باقی مانده، اصلاً تحمل آن کلاس را نداشتم، دلم می دادم در مدرسه وقت بگذرانم تا در آن خانه‌ای که دورترها ترجیح می‌برگردم، به خانه

کردم امروز وقتم را نابود کردم، وقتی به‌مدرسه تمام شد، دلم خیلی گرفته بود، احساس می آید، او به من قول داده بود هرکنم که او آمده است و من نبودم، از خودم بدم می‌این فکر می گونه کردم‌آمد اما من چه طور در حقش این‌روز به دیدنم بیاید و می

اش را دیدم،آمدم، دلم شکست، جای خالی‌ام نزدیک خانه بود، پیاده به خانه می‌مدرسه نشست تا بیایم، به داخل رفتم، پیرزن مطابق معمول در آشپزخانه بود،جایی که هر روز آنجا می :حوصله به اتاقم رفتم که پیرزن گفت‌سلام دادم و بی

دوستت را دیدی؟

،گفتم: نه مگر او آمده است

آمدی‌کرد و وقتی گفتم نیستی، رفت، الآن که می‌جواب داد: آمده بود، کلی صدایت می ،نبود

گفتم: نه

هایم بودم که صدایش را شنیدم، او آمده بود و صدایم‌حوصله در حال در آوردن لباس‌بی قدر بوسیدمش که خسته شد و کلافه نگاهم‌کرد، سریع به پایین رفتم و کلی بغلش کردم، آن‌می کرد، فهمیدم زیاد بوس کردن را دوست ندارد، پیرزن از پنجره دیدمان و صدایمان کرد، :گفت، به دوستت اصرار کن بیاید داخل، رو به او کردم و گفتم‌می

،کسی نیست، من و تو و آن پیرزنیم‌ی ما، آنجا که هیچ‌آیی برویم به خانه‌چرا نمی

ای هم‌ای هم دارد و غذاهای خوشمزه‌ی بامزه‌یادت هست چه قدر مهربان بود، تازه قیافه دانم به چه چیز خانه شک داشت، یا چه‌پزد، دو سه قدمی با من آمد و باز هم ایستاد، نمی‌می ،ترساندچیزی او را می

شان‌گفتم: بیا نترس، هنوز در را نبسته بودم که چشمم افتاد به دوستانش، پشت در بودند، همه زد، دادلرزید و ضربان قلبم به شدت می‌خواستند به سمتم بیایند، تنم می‌کردند و می‌فریاد می :زدم

خواهم به زور داخل ببرمش، ما خیلی وقت است که دوست‌او و من با هم دوستیم، نمی ها از آنجا دورها چیزی گفت، آن‌ایم، ناگهان به سمتم آمدند که او به جلو آمد و به آن‌شده گفت که‌مالید و می‌لرزید، سرش را به دستانم می‌شدند، خیالم راحت شد، دستانم از ترس می آرام باشم

آن روز به خانه آمد، غذا خوردیم و همه جای خانه را نشانش دادم، از همه چیز بیشتر از کرد، چه قدر دوستش داشتم، چه قدرها بازی می‌هایم خوشش آمده بود و با آن‌بازی‌اسباب کردیم، او هم از وجود من خوشحال بود، این رااحساس عجیبی داشتم، گذر زمان را حس نمی افتاد دهانش راشد و می‌فهمیدم، اما خیلی زود خسته می‌از برق چشمانش و ذوقش در بازی می کردنفس زدن می‌آورد و شروع به نفس‌کرد و زبانش را بیرون می‌باز می

اش خیلی بامزه شده بود، به خاطر همین من هم ادایش را درآوردم، زبانم را بیرون‌قیافه نفس زدن، نگاهم کرد و بلافاصله از کارش باز ایستاد وآوردم و مانند او شروع کردم به نفس که دید من به حالت سابق برگشتم دوباره کارش را از سر گرفت،تعجب کرد و کمی بعد همین شان برود، من هم اصرارخواست به خانه‌امروز کلی با هم بازی کرده بودیم، خسته بودیم و او می شوند، به همین‌دانستم پدر و مادرش منتظرش هستند و نگرانش می‌کردم چون می‌به ماندنش نمی دلیل بغلش کردم و کلی بوسیدمش و گفتم، فردا یادت نرود باز هم بیایی، فردا هم آمد

زدیم، به‌رفتیم، قدم می‌گذراندیم، بیرون می‌آمد، با هم وقت می‌همسان تمام روزهایی که می کردیم، بازی کردن با آب را خیلی‌کردیم و گاهی آب بازی می‌آمد، بازی می‌مان می‌خانه پاشیدم وگاه فراموش نخواهم کرد لحظاتی را که من روی صورتش آب می‌دوست داشت، هیچ کرداو با تمام وجود مرا داخل آب می

آمدم به‌او تمام زندگی من شده بود، او مادرم بود، مادری که هر وقت از مدرسه دیر می ها درتنگی چیست، مادری که ساعت‌بارانم کرد و نشانم داد که دل‌جای کتک به جانم، بوسه آموختم، مادری که بارها نگاهم کرد وهای مهربانش عشق می‌کشیدم و از نگاه‌آغوشش دراز می ی جانش چشم شد، نگاهم کرد و عشق ورزید، بدون اینکه بفهمد من به زیبایی او وهمه داشتی به طفلش عشق آموخت و سراسر وجود او رادوستانش نیستم، مادری که بدون هیچ چشم غرق در محبت کرد

او پدرم بود، پدری همسان کوه که ایستاده باشد تا از گزندها دورت کند، پدری که در اوج غرور و اقتدارش، فرزندش را مقصر هیچ نپنداشت و در مقابل همگان، یک جنگجوی واقعی ،شد

توانست داشته باشد و حال من‌آری او همه کس من شده بود، تمام آنچه یک انسان می های من و او هر روز وخوشبخت بودم چون او را داشتم، من شادترین کودک دنیا بودم، عاشقانه ی هم شده بودیم وهر روز رنگ بیشتری به خود گرفت، از تمام موجودات جهان بیشتر وابسته باره چه شد، دو هفته بود که نیامده بوددانم به یک‌این را همه فهمیده بودند، اما نمی

ها،روزهای اول را در مسیر بازگشت از مدرسه همه جا را به دنبالش گشتم، تمام اطراف خانه قدر آمد تا بالاخره پدر و مادرش گفتندها را گشتم و نبود، با خود گفتم آن‌کوچه‌ها و پس‌کوچه کنی‌بس است، چه قدر بازیگوشی می

نشستم و تمام وجودم انتظار بود، پیرزن به‌او دیگر نیامد، تمام روزها را جلوی در خانه می آمد و من باید منتظرش‌توانستم، او حتماً می‌کرد که داخل آیم، اما نمی‌آمد و تقلا می‌سراغم می شدم، اما خبری نبود، او هم‌آمد می‌ماندم، تمام روزها خیره به جایی که او هر روز از آنجا می‌می ،مانند مادر شد، مانند پدر

ها تا دیرخوردم و شب‌رفتم، غذا نمی‌دانستم، به مدرسه نمی‌چیز نمی‌خسته شده بود، هیچ کرد و روز بعد بدون هیچ درنگی بازام می‌نشستم و پیرزن به داخل خانه راهی‌جا می‌وقت همان ،نشستم، دوستش داشتم، چطور شد که نیامدجا می‌همان

ام و او ناراحت‌آوردم که شاید کاری کرده‌بارها در ذهن روزهای گذشته را به خاطر می

،نشستم‌جا می‌ها بود که همان‌آمد، مدت‌های بینمان هیچ به ذهنم نمی‌شده است، اما جز شادی

از دور دیدمش

چیزی شبیه به یک رؤیا بود، مطمئن شدم که خودش است، تمام وجودم پا شد و به سمتش آیددویدم تا بغلش کنم و بگویم وقتی نیست چه به روزم می

ریختم، شوکه شدم، نگاهش کردم، ایستاده بودم او به سمتم‌دویدم و اشک شادی می‌می توانست تند بدودکرد نمی‌دوید، اگر تمام جانش را جمع می‌آمد، دیگر تند نمی‌می

به من رسید خودش را زمین انداخت و لوس کرد، گویی بخواهد از دلم در بیاورد، اما مگر هایش جلب کند اما تمام وجود من گریه‌کاری‌خواست تمام حواس مرا به شیرین‌شد، او می‌می بود

زدم که چه شده و او تمام جانش از یاد بردن سؤال‌گریه بود و فریاد، با تمام وجودم فریاد می من بود، فریاد زدم پایت چه شده، چه بلایی سرت آمده، کجا بودی در این روزها؟

،ریختم‌گفتم و اشک می‌زنی، با اشاره بگو، با زبان بگو، اما بگو، می‌چرا حرف نمی

ریختم، بالای سرم بود، تمام صورتم را، تمام اشکان چشمم رابه زمین افتاده بودم و اشک می خواست‌لیس زد و صورتش را به صورتم چسباند تا بفهماند که دیگر نباید گریه کنم، دلش می خواستند، اما تمام‌کس نمی‌خواست که پدر و مادر هیچ‌خوب باشم، او تمام آن چیزی را می دیدرویای او همین بود، من گریه کردم و او نوازشم کرد، دیگر چشمانم نمی

زد، اونخواست که ببیند که اگر ببیند چه قدر شرمنده خواهد شد، آن دیو آمده بود، داد می جا است که نشانت داده بودم،ات همین‌ای، خانه‌گفت، چموش شده‌کشید و می‌را با خود می کشیدشنیدم، او را می گفت و می‌می

کرد، زبانش بسته بود، همه چیز را به چشمانش واگذار کرده بود، چشمانی که‌او نگاهم می زدند، از جایم بلند شدم، به دنبالش رفتم تا باز گیرمش، به چشمانش‌باریدند و به جانم می‌می فهماند که بروم تاها، با تمام حرکاتش می‌دویدم، نگران بود، با تمام اشاره‌کردم و می‌نگاه می جلو نیایم، اما من آمدم و خواستم که رهایش کنم و باز ستانمش درد تمام وجودش را

ای که به دست داشت، هلم داد و محکم به سرم کوبید، او دیوانه شده‌دیو با همان اسلحه داد، با تمام جانش‌قدر خشمگین ندیده بودمش، رو به دیو دندان نشان می‌بود، در تمام عمر این غرید، خواست تا ببلعدش‌می

،دیو ترسید، صدای مهیبی آمد

زنم، زنی آمده، سفیدپوش،ام، در اتاقم فریاد می‌ها و بیدار شده‌صدایی از دوردست خواهد آدم شود، به تخت‌ساله کی می‌گوید، یک مرد چهل‌شناسمش با حالتی عصبی می‌نمی بازگرد

ی دنیاخواهم آدم شوم که من شرمنده‌گاه نخواست بفهمد، من نمی‌حیف، حیف که هیچ خویش و همنوعانم هستم.

خون در برابر خون

گرفتی و در آسمان‌ای می‌جنگلی بود زیبا و ستودنی و عظیم، با نگریستن به خاکش جان تازه باده از احساس‌کرد و بی‌کردی، آسمانی زیبا و آبی داشت، رنگ خوش آن مست می‌پرواز می جستی‌پیش آمده لذت می

ی بزرگ و قطوری سرتاسر این خاک زیبا را فرا گرفته بود ودرختان سر به افلاک رسانده جای این آسمان پروازها جای‌داد، پرنده‌ها عشق ارزانی می‌ای به جنگل و جان‌هوای پاک و تازه گشودندکردند و مغرورانه بال می‌می

جویبار زلالی میان این زیبایی در جریان بود، تعداد بیشماری ماهیان در دلش زنده روزی کردند و همیشه درخوردند و در کنار این آبشخور هزاری حیوان در کنار هم زندگی می‌می صلح بودند

افتادند و جان‌هیچ جنگ و دشمنی در میانشان جای نداشت و آن مدتی که به جان هم می دریدند اختیاری نبود و به جبر و برای زنده ماندن بود، اما اگر آن روز تلخ آن دریدن و غذامی کردند و آب‌شان در صلح در کنار هم زندگی می‌زدند، همه‌خوردن و زنده ماندن را کنار می بردندخوردند و از کنار هم بودن لذت می‌می

این بهشت برین خاستگاه، زیستگاه و خاک حیوانات و انبات بود و هیچ انسانی پا به میانش نگذاشته و فکر جانداران بر این بود که این جای بکر تا ابد همین گونه خواهد بود و انسان به آن پای نخواهد گذاشت

اما سرآخر پای انسان هم به این خاک زیبا باز شد، درون آمدند، دیدند، از طبیعتش بهره جستند، به کنار درختانش نشستند، هوا خوردند، آن همه کثیفی از شهرها را به دور انداخته از پاکی و زیبایی بهره جستند

بردند لیک‌کردند و لذت می‌آمدند، کنار آبشخور و در دل این جنگل لانه می‌فوج فوج می هایشان پرکردند، جویبار را با ظرف‌ریختند، ناپاکش می‌ی غذاها را می‌ماندهبه درونش ته ،کردندمی

ها درهایشان بالا آمد، جنگل پاک ناپاک شده بود و انسان‌ها خوردند و مردند، جنازه‌ماهی

میان قلمروی حیوانات خبر به گوششان رسید

شنیدند واند کسی ندیده بود، فقط می‌ها کشته‌خبر به گوششان رسید که حیوانات از آن دانستند، چه کسی مرده یا چه کسی او را کشته،رساندند، خودشان هم نمی‌گوش به گوش می ها را در این قلمروی پاک‌لیکن مطمئن بودند این اتفاق افتاده و همین تفنگ به دستشان داد و آن پیش برد

به انتقام آمدند، قصاص کردند، یکی در برابر یکی اما نه بیشتر، یکی هزارتا در برابر یکی و گونه ادامه داشت تا از این بازی خوششان آمدهمین

هاکشتند و جنازه‌رفتند و با تفنگی در دست می‌بخش بود، پیش می‌ریختن خون برایشان لذت دادند، قدرت نشان‌گرفتند، دندان نشان می‌بردند، عکس می‌انداختند و لذت می‌به زمین می ها خوششان آمددادند، از پوست‌می

خواهیم و این پوست برایش عالی است، پس‌ها فریاد زدند کیف می‌زنانشان در دوردست ،کشتند و کیف کردند

دخترشان فریاد زد آن یکی موهایش کلاه خوبی خواهد شد، کشتند و کلاه کردند

ی دیگری دارد، پس پیش رفتند و کشتند و در خون‌یکی دیگر گفت، گوشت تن آن مزه خوردند

کسی فکر کرد پرواز آن پرندگان زیبا است پس کشت و پرواز نکرد، به زمین رفت از دلش گنج برون آورد و خاکش را به توبره بست

تور پهن کرد و به آب انداخت، گوشت ماهیان طعمه شد، گنج درون آب هم بهانه شد و یک به یک کشتند و خوردند و بردند

یکی با هوار پیش آمد و گفت:

توان‌دانید چند خانه، چند دفتر، چند کار و چند درد می‌این درختان ثروت بزرگی است می از وجودشان ساخت

تیشه گرفتند و ریشه از جای کندند، نفهمیدند ریشه از خودشان بود، درخت رفت و جنگل وعور شدلخت

لباس بر تن نداشت، تن عورش هیچ در بر نداشت، حیوانات همه از زیر تیغ گذشته بودند ،ها باقی نماند، پرندگان به زمین و در بند سوختندهمه مردند، هیچ از آن

آسمان خالی بود، جویبار ساکن و در جا ماند و در میانش به جای ماهی از کثافت و نجاست انسان پر شد

ها گفتندو سرآخر انسان

شکل و شمایل که معلوم نیست چیستاین عور تن بی

باید بزرگ کنیم، منت بگذاریم و زیبایی بنا کنیم

،پس ساختند و پیش بردند

قدر بود که سر به آسمان بکشد، پیش رفت وکارخانه بود، خانه بود، همه چیز بود، آن ،آسمان آبی را هم به کناری زد

آسمان آبی نبود، اول قرمز شد و سرآخر به سیاهی بدل شد، دود بود، گرد بود، خاک بود و مرگ بود

زندگی نبود مردگی بود، جان نبود و درد بود

رفتند و پیش‌فوج فوج خویشتن به اینجا رساندند، در میان مردگان این قبرستان بزرگ راه می ای هوای پاک سازندکردند تا ذره‌ها کار می‌ها ساعت‌رفتند، درون این کوه‌می

رفتند یک به یک را به درون‌گفت چیزی ساخته تا جهان را پاک کنند، پیش می‌یکی می تراداد و آسمان سیاه‌بلعید و دود کم رنگی بیرون می‌هایشان را می‌انداختند، حفره تن‌ای می‌حفره تر خاموش بودو تیره

داشت در پی جستن‌پس از چندی دیگر هیچ نبود و در این سیاهی انسانی آرام گام برمی طریقتی بود تا بر آن جان ارزانی دارد و با منت زیبایی به جهان بخشد

که جهان خویشتن جان بود و زیبا بود

درباره جهان آرمانی

A MANIFESTO FOR UNIVERSAL FREEDOM

افکن آغاز شد: آیا انسان تنها معیارِ سنجشِ**جهان آرمانی** از یک پرسشِ ساده اما بن اند،حقیقت و عدالت است؟ در عصری که ساختارهای قدرت، مرزهای تفکر را محدود کرده این بستر پاسخی است برای بازتعریفِ همزیستی. در این فضا، آگاهی نه فقط یک ابزار، بلکه ای که برهای مذهبی و از سلطه‌های متحجر، از سرکوب‌خودِ مسیر است؛ مسیر عبور از نظام راندجسم و ذهنِ جانداران حکم می.

در گذر از تاریخ، انسان همواره خود را محورِ حقیقت دانسته است. اما جهان آرمانی، با ی تفکری‌بینی بر پایه‌کشبد. این جهان**پنداری**، این مرکزیت را به چالش می‌ی **جان**فلسفه داند. جان نه ابزار است، نه دارایی و نه‌شکل گرفته که موجودات زنده را فارغ از گونه، برابر می هاست‌تابعِ قدرت؛ بلکه جوهرِ زندگی است و آزادی، حقِ تمامی جان.

> محور دارد.محوری: استثمارِ جانداران و طبیعت، ریشه در ایدئولوژی انسان‌نقدِ انسان ما به دنبال خروج از این مرکزیتِ کاذب هستیم.
> ی دیگری‌ای: عدالت زمانی معنا دارد که هیچ جانی تحت سلطه‌عدالتِ فراگونه ی خاصی نیست‌نباشد. حقِ زیستن، امتیازِ هیچ طبقه.

آغازگرِ این مسیر:

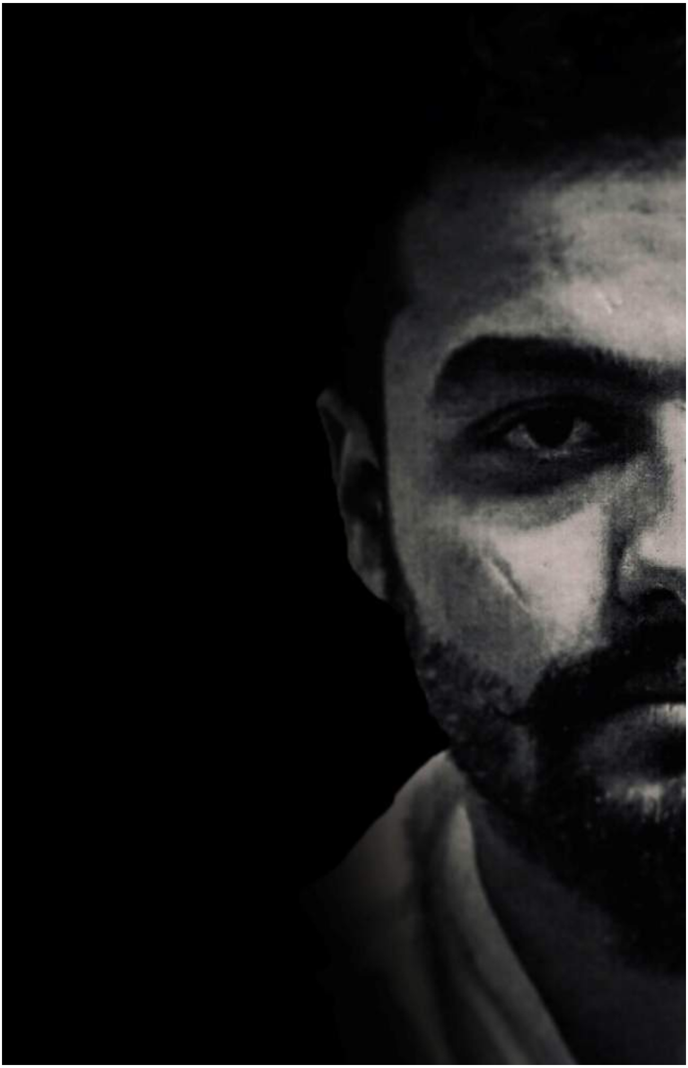
پنداری، برآیندِی جان‌ای، روایتی از یک زیستن است. جهان آرمانی و فلسفه‌هر اندیشه هایِ هستی در مسیرِ زندگیِ **نیما شهسواری** است؛ کسی‌ها تأمل، نوشتار و مواجهه با رنج‌سال ها را به ابزاری برای رهایی تبدیل کردکه با پخش آگاهی، واژه.

← روایتِ نیما شهسواری؛ از عصیان تا آگاهی

"Idealistic World begins with a fundamental question: Is human the sole measure of truth and justice? In an era where structures of power constrain thought, this platform is a manifesto to redefine coexistence, placing universal consciousness above all anthropocentric dominations."

نیما شهسواری؛ روایت یک بیداری

ARCHITECT OF THE JANGARA–ISM PARADIGM



نیما شهسواری (متولد ۱۳۶۸، مشهد)، بنیان گذار پارادایم فلسفی «جان‌گرایی»، نویسنده و

شاعری است که نگاشتن را از ۱۵ سالگی آغاز کرد. مسیر خلاقانه او به خلق بیش از ۵۰ جلد اثر های تحقیق، رمان، داستان و شعر انجامیده است. او در ۳۲ سالگی با اتخاذ تصمیمی‌در قالب اخلاقی و در مخالفت با غارت تن درختان و انحصار معرفت، تمامی آثار خود را به صورت دیجیتال در اختیار جامعه قرار دادرایگان و تمام.

> گرایی، باوری عمیق و رادیکال به اصالت، ارزش ذاتی و برابری بنیادین تمامی‌جان« ها، حیوانات و گیاهان􏰀در ساحت گیتی است.دار􏰀اعم از انسان‌موجودات جان «.زیستن در آزادی، پیش از آنکه حق باشد، یک رزمِ مداوم است

پنداری، «جان» نه امتیازِ انسان، بلکه جوهرِ مطلقِ حیات است که در نبضِی جان‌در فلسفه شدگی و نقدی انسان‌ست. نیما شهسواری با واسازی کارخانه‌یِ گیاه نیز جاری‌حیوان و ریشه الهیاتِ درندگی، رسالت وجودی خود را استقرار «قانون منع آزار» به عنوان یگانه اصل حاکم بر داندتمدنِ معنا می.

مکتب فکری:	گرایی‌پارادایم جان (Jangara-ism)
حجم آثار:	بیش از ۵۰ جلد کتاب و دیوان شعر
ایدئولوژی نشر:	دیجیتال، صیانت از درختان‌باز، تمام‌متن

***Nima Shahsavari** (b. 1989), the founder of the "Jangara-ism" philosophical paradigm, released his entire library of 50+ volumes for free, opposing the commercialization of thought and exploitation of trees. He defines life not as a human privilege, but as an interconnected network of equal conscious beings.*

بسترهای بیداری در جهان آرمانی

وگو جریان یابد. پادکست «**به نام جان**» باکند که در مسیر گفت‌تفکر تنها زمانی معنا پیدا می شده عبورهای تثبیت‌رویکردی بداهه و آزاد، تلاشی برای بیان تفکری است که از چارچوب .کند تا پلی میان اندیشه و شنونده باشدمی

مخزن کتابخانه آزاد آثار

تالار گفتمان دیالوگ و تبادل آگاهی

نام جان‌آرشیو پادکست به

های صوتی‌مخزن کتاب

هادیوان اشعار و سروده

های رسمی‌ها و پلتفرم‌شبکه

Spotify :اسپاتیفای | Castbox :باکس‌کست

Apple Podcasts :اپل پادکست

Internet Archive :بایگانی جامع دیجیتال

Goodreads Profile :شناسه کتابشناختی جهانی

YouTube :یوتیوب | Telegram :کانال تلگرام